شکست دودمان شد ولد چون ناخلف افتد | شد آهن تیشهٔ فرهاد بیرون چون ز سنگ آید

طبع مستان از شراب ناب روشن میشود
شمع چشم ماهیان از آب روشن میشود

سجده گاه دل ندارد حاجت شمع و چراغ | ز آتش سنگ خود این محراب روشن میشود

بی بصیرت را کند صاحب بصیرت همچو نی | چشم کور از طوطیای خواب روشن میشود

عکس نور شمع شمع خانهٔ آیینه است | چشم ما از دیدن احباب روشن میشود

طایر غفلت ببال بالش پر میپرد | شمع خواب از گرمی سنجاب روشن میشود

آمد کار است شوکت خندهٔ صبح مراد
آسیا را چراغ از آب روشن میشود

چشم ما لبریز نور لایزالی میشود | پر می ریحانی این جام سفالی میشود

نازکی نخشد بدل گر گفتگوی سخت خلق | سنگ قالی شبنم گلهای قالی میشود

لازم طبع من از روز ازل افتاده عشق | کی ز می پیمانهٔ منصور خالی میشود

دوشم از حیرت خموشی دشمن فریاد بود
ناله گرمم چراغ آسیائی باد بود

شب که بی رخسار او بگذردم از درس ضعف
هر زخم رنگ آینه‌ها سیلی استاد بود

بود روشن پیش از اینم کم گرفتاران زمن
چشم مرغ من چراغ خانه صیاد بود

خانهای کوه جز زنجیر بود آهن نما
بسکه از من کشور دیوانگی آباد بود

کار عشق از سخت جانان محبت نارو نیست
بیستون خرم ز آب تیشه فرهاد بود

نو بنا از شعله سوز محبت نیستم
داغ سودایم چو طفل لاله مادرزاد بود

بوی خون میداد امشب حلقه بزم جنون
آهن زنجیرها از خنجر جلاد بود

بی قد او بسکه میدادم تسلی خویش را
ظلمت بخت سیاهم سایه شمشاد بود

شوکت امشب داشت عیدی خاطرم از یاد او
همچو دیبا اندرو رفت مبارکباد بود

سخت شوری داشت از پیکانش امشب سینه‌ام
بلبل گلزار من از بیضه فولاد بود

یاد ایامی که آن مهوش بکرم جنگ بود
تیغ او از خون گرمم آب آتش رنگ بود

انفعالم داشت از چشم بد مردم نگاه
سیل رویم عنبر موج شکست رنگ بود

رشته را تاب گهر کردن بود از کوچه ام
مشرب من بسکه همچون چشم سوزن تنگ بود

زاری خود پیش ازین از سنگ طفلان داشتم
آسیایم را فلاخن وار آب از سنگ بود

دی سحر از بخت رنگ مستی آن گلگون سوار
ساغر چشم غزالان پر می گلرنگ بود

از جنون ما نشد آوازه شوکت بلند
ره میان ناله و زنجیر صد فرسنگ بود

وله

دل هر کس که آباد از معمار سکون باشد
کجا در آب هم عکس بنایش سرنگون باشد

بود وسعت بچشم ما محیط آفرینش را
بچشم تنگ شبنم جام گل گرداب خون باشد

حیات مردمان کوتاه از خواب گران باشد
چو بیداری بهم پیوست عمر جاودان باشد

بود فرخنده حال نفس ما از دیدن روی
که سنگ را قرعه احوال مشت استخوان باشد

نماند از ما نشانی تا گدا از عشق پیدا شد
بدریا کوزه ما آب شد همرنگ دریا شد

کبودی بر رخش از سیلی اخوان هویدا شد
بلوح سینه چون فرهاد میبرد نقش شیرین را

عجب نیلوفری از چشمهٔ خورشید پیدا شد
صفای ساعدش بنمود خوبی سینه پیدا شد

ز بدخوئی تماشا کرده‌ام کیفیت چینی
که چین‌ها از جبینش گشت پیدا موج صهبا شد

دل ز لعل داغ لب خندان تو دارد
ز رفتن چمن شوخ قبا سبز و سرو
همچون صف موران هوس خوشهٔ گندم
باشد نمک دیدهٔ بینائی سوخت

شور دو جهان گرد نمکدان تو دارد
دستیست که گلزار بدامان تو دارد
هان کز ره چندین ز سر خوان تو دارد
گرد یکه ره سرو خرامان تو دارد

زباد صبح چو زلفت به پیچ و تاب شود
نگه به دیدهٔ من موج اضطراب شود

ز ضعف طاقت تاب نگاه گرمم نیست
بگلشنی که دلم گرم ناله میگردد

ز برق چشم هما استخوانم آب شود
ز شرم شعلهٔ آواز بلبل آب شود

می‌شود آوازه ما از خراش غم بلند
موم را نام و نشان می‌گردد از خاتم بلند

زرق پیراهن دری در دستشم را دامنی
شعلهٔ عریانیم شد یکقد آدم بلند

زان تماشایی که بیرون از جهان رنگ و بوست
می‌شود از روزن گل گردن شبنم بلند

از سر دنیا و دین دستی که ما برداشتیم
گشته چون ابر سر کوه از سر عالم بلند

هست پیر از اشارتهای پنهان سوی مرگ
می‌شود از هر طرف ابروی پشت خم بلند

بد امانی بود دل و پر روی خیابان
می‌شود قدر مسیح از نسبت مریم بلند

نوبهار خود دارد رنگ دیگر بعد مرگ
چون گل خیر از زمین شد کف حاتم بلند

شوکت از بهر شهید عشقش امشب تا سحر
ناله زنجیر بود از حلقهٔ ماتم بلند

سطرها از بهر دفع فتنه صف بیرون شدند
عمها خط خود از گرد باد دفع بیرون شدند

شد زلیخا بی نگاهم را ز مژگان سفید
یوسف تصویرش از چاه صدف بیرون شدند

همچو شوکت قطع این وادی به پای دل کنند
سر بجیب آید و از خاک نجف بیرون شدند

بیت

چو در خاطرم یاد آن کاکل آید — ز دل آهم آشفته چون سنبل آید
اگر عکس رویت در آیینه افتد — ز آیینه تا حشر بوی گل آید

فرد

ز بس خواهد افتاد دیوار گلشن
ز اشکی که از دیدهٔ بلبل آید

بیت

از گل پیرهن بوی جنون می‌آید — بنظر پشت خمم کاسهٔ خون می‌آید
توان کرد بپا قطع ره هستی را — صورت از خانهٔ نقاش بگون می‌آید

فرد

از سواد رقم شاه معنی شوکت
همچو لیلی ز سیه خانه برون می‌آید

بیت

آبرو ماندوان چون آبجو کی می‌شود — صد صدف گوهر بهای آبروی کی می‌شود
جوهر ذاتی نمی‌آید بکار هیچکس — در زر سنگ از آهن سوزن نو کی می‌شود
می‌چکد خون دل از برگ خزان باغ عشق — زعفران‌ها رنگ شوکت زردرو کی می‌شود
مرغ آتشخوار را دانه باید از سپند — آب آتش رنگ را پیمانه باید از سپند

بر بخار خویش آتش دست افتاده است
پر ما را سبحه صد دانه باید از سپند

چشم بد دارد ز زخمم سنگ طفلان در کمین
دانه زنجیر این دیوانه باید از سپند

کشت ما را برق شوکت آب بازی میکند
مزرع امید ما را دانه باید از سپند

بود از دست خوی چشم شکوه احوال اشک خود
چو سیل آب گوهر میرسد بالیم به سنگ خود

ست مد لباس خویش ای طفل با کلوخن
چو برگ گل که میبالد بخود در بر همراه تنگ خود

می بچمن ریختی لاله برویش دمید
خنده بساقی زدی گل ز سبویش دمید

رفت گل از خنده ات نشو و نمای دگر
رنگ ز رنگش شکفت بوی ز بویش دمید

تا بگلش قامت کشید تخم کدو نیش دمید
گرد مهیا چمن بزم ز صراحی دمی

داشت چمن بهر حفظ صاحب تعویذ خود
لاله دعای قدح خواند برویش دمید

دوش بطرف چمن رنگ نگه ریختی
سبزه الماس گون از لب جویش دمید

گردم پی او زبس گریه افتاد کی — نقش قدم همچو گل از سر کوئیش دمید

جانب سوکت گذر کرد نگاهت بباغ
سوسن شمشیر ناز تا بگلوئیش دمید

باده از خود رفت و نار چشم مدهوش شد — شد تکلم خون و رنگ لعل خاموش شد

شیر انوار تجلی را چو مکر دند صاف — درد ماهتاب و صاف آن بناگوش شد

محشر قیامتی چه بیدار از خواب نکرد — پرتو صبح قیامت سینه کوش شد

دشت دشت عشق را شوکت بکامی سردی
خون مجنون بن کی تو اند کرد تا پوش شد

ولہ

اگر نسیم غبار رهش بمن آرد — چنان خوش است که بوی گل از چمن آرد

ز رشک من بر بلبل جنابی بوکلکون — که گلفروش بجای گل از چمن آرد

ساغر کشید از خون من حنا را و گلرنگ بند — ز دحرف از و دلبسکم لعل لبش لعل تنگ شد

ساغر کشید نهانی آمد نگاران نگار — آنی که جمه شاخ حنا خرد دیم خرچ رنگ شد

ساقی بجام سوختی مغز دماغ هستیم / خاکم هوا آلوده شد آب من آتش رسید

شوکت بصحن بوستان حرفی زدم از سنگدل
گلهای گلشن چون شرر پنهان میان سنگ شد

آیینهٔ عصمت ما پر گنهی پیدا شد / آیهٔ رحمت ما روسیهی پیدا شد

خالی از می چو شود گردن مینا بنظر / نی سبز نیست که از مغز تهی پیدا شد

سینه از کینه تهی ساز ره حرف گشا
سرمهٔ خامشیت دل سیهی پیدا شد

دور شو چرخ که عارف بتماشا آید / کوچه ده موج که سیلاب بدریا آید

شب که بودیم خجل یار محبت تو بشرم / رنگ تو هم چون گل رعنا آید

رم آهوست رگ سنگ کف طفلان را / میتوان گفت که دیوانه بصحرا آید

ولہ

هر کس رفت از وطن از عمر بر نخورد / فیروزه چون جدا ز نشابور گشت مرد

امروز نیست تهمت تر دامنی مرا / دامان من تر است ز آبی که چینه خورد

امشب با و لعل تو چون غنچه با سحر — گل مشت کرد غنچه دل خویش افشرد

پر از شراب عشق بود شیشهای چرخ — بلبل و هما رباشد از این باده صاف و درد

مستی ز تاک میست صغیر و کبیر را — پیمانه و خم اند بچشمم بزرگ و خورد

کارش بود چو آینه خمیازه نگاه — دامان دل کسی که بدست نظر سپرد

شوکت ز انقطاع نفس گشت روشنم

همراه خویش کسی ز جهان دهم نبرد

لعلت بخنده در جگر چاک غنچه زد — خط رخت به دیده خورشید خاک زد

از بی شراب سیم گلستان غمی نبود — دامن بر آتش دل من برگ تاک زد

زاهد به بزم باده کشان چون ره نجست

تسبیح قرعه کرده و راه هلاک زد

بگلزار قناعت تشنگی اگر مرا سد — گل رعنا بهم جسپیدن تشت و سنگم باشد

عروس کفر را باشد ز اسلام من آرایش — سواد کعبه با خال رخسار صنم باشد

بخود گردیدم و قطع ره طول امل کردم
چو تار جاده می پیچد بهم نقش قدم باید

بروی و غنچ گل چون نکهت رنگین کمین سو گشت
چراغ اهل معنی روشن از مغز قلم باید

کی نشان گوش از نقش جبین پیدا شود
آسمان رو بند از اینجا تا زمین پیدا شود

موج شهرت میزند آوازهٔ بی مغز ما
نام ما همچون کف از آب نگین پیدا شود

رشتهٔ یک سیم پرورت گر دو کار
مور کم روزی شود تا خوشه چین پیدا شود

از حیا یک پیرهن دور است دستت از نگار
چون رود در رنگ حنا نیش آستین پیدا شود

میشود محسوس چون گل معنی رنگین من
همچو من سو گشت کجا حرف آفرین پیدا شود

گلشن بخیالی رخت اندیشه دوانم
آتش برکاب نکهت شعله دوانم

چندان بو دم خرقه می آلود که مینا
چون سرو بداماں ترم ریشه دواند

کو توجه با غنچه که گلها کل خور تشنید
از خط شعاعی بزمین ریشه دواند

هستی من جای خود بهر فنا خالی کند
غالب این گنبدم ز شوق سما خالی کند

گر حباب از باد نخوت پرده دار کثرت است
میشود دریا چو خود را از هوا خالی کند

باشد از شوق فغان نشو و نمای عاشقان
نی ز بالیدن که با نی ناله جا خالی کند

هر که شوکت گشته است از خود در این گلشن سبک
پهلو از بالیدن گل چون هوا خالی کند

پشیمانی نصیب روح از گلزار این باشد
کف افسوس با دام دو مغز این حرم باشد

زبان از حرف تا بستیم گردیدیم گویاتر
لب خاموش با چسپانده گوش سخن باشد

نمی بینیم بلوح آفرینش سطر انصافی
حریر خامه ام بالیدن از درد سخن باشد

بود شیرازه اوراق کثرت رشته وحدت
چو خلوتها یکی جمع کرد انجمن باشد

خموشان را نباشد جز شنیدن مشغله دیگر
دهان گوش را ماند دهن تا بی سخن باشد

تعلقهای من قوت گرفت از ضعف پیریها
قد خم گشته من حلقه زنجیر من باشد

رسد سالک به منزل از سر عالم چو بر خیزد
قدم بر گوشه دامن ز دست از جهان برداشتن باشد

سواد سایهٔ گل همچو دود از خاک برخیزد
در آن گلشن که برق ناله‌ام آتش فکن باشد

شد از جوش بهار ضعف یوسف راز اعضایم
پریدن‌های رنگ من نسیم پیرهن باشد

تواضع از کهن‌سالان بود معراج معشوقی
چو قامت حلقه گردد زلف پیران پرشکن باشد

بود مهر خموشی شعلهٔ آواز روغن را
چراغ نطق را تحریک لب دامان زدن باشد

ز تاراج حوادث کرد درویشی مرا ایمن
که موی سر مرا خار سر دیوار تن باشد

ز خاک کشته چشم تو خیزد محشر شوخی
رم آهو شهیدان ترا تار کفن باشد

بغفلت میدهی تا کی عنان خود بدنیا
که خواب دم بیدار دل مژگان زدن باشد

چراغ مردم صاحب هنر مردن نمیداند
که چوب تیشه تا شمع خاک کوهکن باشد

مسافر نیستم شوکت ز فیض تیره‌بختیها
که گرد سرمه میل سراغ کوی وطن باشد

زیر نقاب شرم محبت هوس شود
کار نگاه چون به دل افتد نفس شود

ضعفم رسیده است بجایی که از دور
رنگ پریده‌ام نفس بازپس شود

در بزم گلشنی که تو باشی شراب و گل ||| گل همرنگ گردد و می همنفس شود

آوازه بلندتر از جنون ما ||| زنجیر چون شکست زبان جرس شود

شوکت اسیر دام جهان شو که عاقبت
مغز سر تو مرهم زخم قفس شود

بجسم ما گر اینها چنان ز ضعف جا دارد ||| که از رگی برگی آمدن آواز پا دارد

ز بو طومار شوقم جاده صید کاروان حیرت ||| دو دیده‌های مکتوب من آواز درا دارد

چنان خون سعادت میریزد جوش غبار از تن من ||| که شمع استخوانم رشته از بال هما دارد

نگه پیچود شود از دیدن دست نگارینش ||| ز رنگ باده پنداری که پا دست او حنا دارد

بپای گل شود مقصود حاصل رند میکش را ||| که از شاخ گل خم گشته محراب دعا دارد

چنان آباد شد اقلیم حسن از شهسوار من ||| که از موج لطافت خانه زین بوریا دارد

خودآرا شوخ زاهدمشربی افکنده ایام ||| که دستش سبحه از تخم گل رنگ حنا دارد

بود موج تبسم جنبش گهوارهٔ نازش ||| خبر از گریه هم آن طفل بی‌پروا کجا دارد

بکف آورده‌ام دامان مطلب بر فشانی از کس
کف افسوس من خاصیت دست عصا دارد

نخواه از من درستی چون پی منیم رودی دارد
ز گردانیدن دانه من آسیا دارد

چه خون خمار آلوده نرنجی شیشه عشرت
که از خمیازه گاهی خنده دندان نما دارد

ز آب و خاک گیرنگی بود شوکت بنای من
لباس کعبه‌ام از کفر و دین بند قبا دارد

بسکه چشم ز تو لبریز نگه میگردد
مژه من زره پیراهن مه میگردد

سرمه خیز است زبس ره‌گذرت از آهم
نقش پای تو به ره چشم سیه میگردد

نیست از حسرت دیدار تو چشمم خالی
نم اشکم چو هوا گشت نگه میگردد

جنگ خونبیم بحدیکه چه سوزی ما را
کف خاکستر ما گرد سیه میگردد

اهل بینش حرم و دیر ز هم نشناسند
پیش احول سر یک راه دو ره میگردد

آنچه جنت که از ضیرت نظاره او
جوهر آئینها موج نگه میگردد

گشتن گرد سر کعبه مجو راه ارسو انگشت
روزگاریست که بر گرد گنه میگردد

نم اشکی برون از چشم گریانم نمی آید / اگر آید بگرد دامانم نمی آید

نباید در رویش از بالیدن خط راه چشم من / زبس گرد دید بر مژگان کانم نمی آید

کف پا تسبیح از آن گرد سر زنار میگردد / که از کفر آنچه می آید ز ایمانم نمی آید

زبس گرد دیده از دل تنگیم راه خبر بسته / بدامان قاصد صد چاک از گریبانم نمی آید

ز رخسار تو دارد بسکه حیرت قطره اشکم / بهم چون چشم گوهر جای مژگانم نمی آید

بدست نامه دار آن جهان از بس بطرز گردم / بجز آب بکفین از چشم گریانم نمی آید

مشام شوقم از اسرار معانی وا نمیگردد / نسیم مصر از خجلت بکنعانم نمی آید

ز خاک سرمه شوکت گلبن من گرد سر برد
نوای عندلیبی از گلستانم نمی آید

بسکه حیرت زده انجمن جا بگیر شود / کلک مانی مژه دیده تصویر شود

از طلب چشم ما شوان کوی رفت / عکس در خانه آئینه ما پیر شود

گرد داز زخم دل خویش سیه مست غزال / اگر از بال بط باده پر تیر شود

روزن خانهٔ ما چشم براه خطرست | سیل ویرانهٔ ما را گل تعمیر شود
حیرت افزای گلستان چه شود عکس رخت | سبزه‌ها جوهر آئینهٔ تصویر شود
خوش الم گرد سر شیشه سلامت باشد | دختر رز که جوان گردد مرا پیر شود
قالب از بسکه تهی گرد ز سودای رخت | چه عجب آئینه گر حلقهٔ زنجیر شود
نتوانم که ز روی تو کنم قطع نظر | مد نظارهٔ من گر دم شمشیر شود
خاک صحرای جنون بستر شود شیرین را | اگر از تیشهٔ من آهن زنجیر شود
نقش آن ساعد شیرین نتوانند که کشند | آب در تیشهٔ فرهاد اگر شیر شود
بسکه از نازکی فکر ضعیف است تنم | دخل کج پای مرا حلقهٔ زنجیر شود

شوکت این حرف بیابانی شده دلکوب مرا
لقمهٔ زیست خموشی که گلوگیر شود

چو گرد صاحب جوهر کسی از آسمان رنجد | چو گرد آب پیکان صاف از بهر کمان رنجد
برای امتحان آمد تغافل سخت میرا | که لب بر زم به مینا از خود و از من بجان رنجد

نگاهم را بجای اشک چون مژگان نیست آرامی | چو آن مرغی که از صیاد خار آشیان بخند
به بال خاکساری ها بود پرواز عنقاها | که میل سرمه تقدیر است چون سرمه از آن بخند
سواد سرمه میگیرد ز ماتمش آن افتاد | چه خواهد کرد اگر از خاک آن آسمان بخند
بهر گلشن که شمشادش بهار جلوه میریزد | خرام از سرو و از گل بوی و رنگ ارغوان بخند

ز زهر مار شوکت را پروا نمیباشد
خوشا حال کسی کز رنجش اهل جهان رنجد

چرب و نرم بها بود از خود دلم را سرد گرد | شمع کافور آخر این پروانه را نامرد گرد
دور شو ای عافیت چون از سر بالین من | نام درمان دوی و بسیار بر من درد گرد
چهره ام از خون دل موج شکستن میزند | داد از این می نشأه چندانکه رنگم زرد گرد
مشت خاکم زبس آتش پرست افتاده است | سبز میگردد بصحرائی که برقی گرد گرد

بعد از این شوکت چه خواهد کرد با زاهد من
چشم او چندانکه میباید تغافل کرد گرد

صبح پیریها دمید و عهد خورسندی نماند / خندهٔ دندان‌نما را استخوان‌بندی نماند

میوه‌ها چون نخل تصویرش حرج / نخل مژگان را بهاری از برومندی نماند

ای که داری مشت خاکم را به کف بیشش از / باد پر تند است تا از دست افکندی نماند

یوسف ما را ز بس کشتند اخوان بهر نان / زاد راه مصر ما جز نام فرزندی نماند

بر سر بالین این مشت گیاهی تر ز نم / آمدی روزی که ما را با تو خرسندی نماند

چون ته روی برق از گرمی نفسها سوختیم / مرغ ما شوکت مدام آرزومندی نماند

مگر مشام چون پیغام بهار آرد / که از بوی گلم آینه خاطر غبار آرد

مبر درون گلم گرد آتش دل بیقرار را / سپند از خاک ما گر سبز گردد شعله بار آرد

ببین گریه کردم یاد سرو او زین شادم / که اشک از دیدهٔ من نقش او را در کنار آرد

ز زهر شکوهٔ عاشق چه پروا شد خوبی را / که هر طرهٔ خود شانه از دندان مار آرد

برون از سینه چون آهی که آتش تا می آرم / نسیم گرد راه آن بت گلگون سوار آرد

ز بس خواب پریشان دیده افتاده شوکت را
ز موج بوی سنبل بهر بالین دو تا آرد

ترک وطن نمودم و قدرم عظیم شد
گوهر ز فوت خدمت دریا یتیم شد

گردم ز بس نگاه بشمشیر تیز او
نظاره ام چو دیدهٔ احول دو نیم شد

گلزار ما ز جلوه ضعف آب و رنگ رفت
رنگ پریده گلشن ما را نسیم شد

بوسی طلب نمودم و کردی نگاه تلخ
امیدها که از تو دلم داشت بیم شد

شوکت چو من سبب زیب حسن گشت
آهم بچین طرهٔ لیلی شمیم شد

ز ناتوانی من بوی درد می آید
سرم ز گردش رنگی بدرد می آید

پر است بسکه هوا از غبار خاطر ما
نگه چو میرود از دیده گرد می آید

گلاب داده ز رنگ شکسته گلشن را
که چون می ز رگ تاک زرد می آید

اسیر منت درمان نمیشوم شوکت
سرم ز ناله صندل بدرد می آید

اهل دل نظاره از زلف و کاکل میکنند
پردهای چشم خود را برگ سنبل میکنند

مجلس نازک خیالان از چمن رنگین تراست
رشتهای شمع خود را از رگ گل میکنند

آخر از وحدت بکثرت میکشد فکر دقیق
موشکافان موی را گلدستهٔ سنبل میکنند

هیچکس پرهیز در اقلیم چمن
قلب ما را خرج همراه زر گل میکنند

عشقبازان حسن را قوت از دل خود میدهند
کوزها خورشید را آب و گل خود میدهند

قامت خم شد انگشت اشارت سوی خلق
خویش را پیران نشان از منزل خود میدهند

غافل از حال من تنهای اگه نیستند
گاه پهلو بحر را با ساحل خود میدهند

خوردن زخمست شوکت رزق از تیغ بتان
دانه جوهر بمرغ بسمل خود میدهند

چاره‌ام از دل بیچاره برون می‌آید
شیشهٔ عشق من از خاره برون می‌آید

نفس از بسکه زبیمت نتوانم که کشم
آه از دیده چو نظاره برون می‌آید

گریه بی روی توام بس که گلوگیر گره است | از لبم آه چو فواره برون می‌آید

عرق چندان بخاک از روی آن گلبرگ تر غلطد | که رگهای زمین چون رشته در آب گهر غلطد

نباشد در جهان شیرین‌تر از شهد هنرمندی | بکوی شیر اگر فرهاد افتد در شکر غلطد

بود سررشتهٔ عیش سبک‌طبعان بدست من | درین میخانه گر افتم ز پا مینا بسر غلطد

سمندر را بخاطر بگذرد گر لعل شیرینش | ز تاب شعله چون منقار طوطی در شکر غلطد

شتاب دیدن روی تو دارد آنچنان چشمم | که همچون موج مژگانم بروی یکدگر غلطد

غبار از جا ببال شهپر طاوس میخیزد | بخاک از بسکه اشکم هر نفس رنگ دگر غلطد

دلم سوی میانش رفت و من بر خویش می‌پیچم | رگ کوه است باریک و مبادا از کمر غلطد

نگاه گرم آلوده است چشمم بسکه از رویش | بجای قطره‌ها اشکم از مژگان شرر غلطد

هوای خانهٔ من از تعلق رنگ میگیرد | بود تصویرها بر جا اگر دیوار و در غلطد

بهر گلشن که من بستم طلسم رنگ و بو گشت | بجای بلبل برگ گل از باد سحر غلطد

از تعلق تشنگی در کار پیدا میشود — چشم سوزن حلقهٔ زنجیر عیسی میشود

شهرت ما را ز ما زایل عالمگیر شد — آب این گوهر چو گردد پهن دریا میشود

برق‌ها ز چشم بیتپش میچکد از ذرهٔ خارا را — زان نگاه گرم سنگ سرمه مینا میشود

تا کجا چون متصل گردد بهم میخانه ست — چون بهم سیلابها پیوست دریا میشود

شد برنگ سرمه خاکستر نگاهم — بسکه چشم از رخش گرم تماشا میشود

چون پری در شوخی چشم تو از خود میروم — گردش چشم غزالم ناخن پا میشود

از سپند ما صدا آستانه می آید برون — آتش ما باشد از سنگی که مینا میشود

می طپید از بس سراپای من از جوش جنون — نقش پایم سیلی رخسار صحرا میشود

شوکت از پیری شود ایام عیش من جوان — عشرتم از قد خمیده دوبالا میشود

خاکسترم به پردهٔ فانوس بخشند — تا رنگ شعله خانهٔ حسنور بخشند

صد بار سرمه را بجز بر نگاه خویش — خوبان برای چشم سیاه تو بخشند

از صاف رنگ و بوی تو دردی که مانده بود | در ساغر گل قدح لاله ریختند

کجا نومید آهم از در تاثیر برگردد
ندارد بر قفا رو گر سر این تیر برگردد

بجان سختی چنان زان قاتل بی‌رحم می‌ترسم | که رنگ خون من پیش از دم شمشیر برگردد
مدلها رحم می‌آرم چنان از خاکساریها | که سیل فتنه‌ام از راه بی‌تعمیر برگردد
گذارت هست از بیرون صورتخانه می‌ترسم | که ناگه از ورق مویت تصویر برگردد
مکن نفرین بدبس را که افت بر کمان باشد | براه رفته خود از هدف گر تیر برگردد

بهر سو زلف او پیچد شوکت دام گیرایی
دلم پرزود از خود رفت ترسم دیر برگردد

بهر زلف او روی خلعت نشو و نما شد | دو رنگی چون گل رعنا مرا بند قبا شد
بزم وصل جانان کی مرا برگ نوا شد | چو انگشت اشاره گفتگویم بی‌صدا شد
نشستن میکند هموار راه ناتوانان را | قدم شد داشتن پیت و [illegible] عصا شد

هنرور را بود دایم ز پهلوی هنر راحت / گه نان آسیابان تیغ ز آب آسیا باشد

نشان معرفت باشد سماع ارباب عرفان را / رسید بهای می را خوش خم آواز پا باشد

ز بخت تیره تا سویم نظر دارند عریانم / چو میل سرمه از پوشیدنم چشمم قبا باشد

فضای گوشه‌ام افزون کند از حسن تماشایی / نظرها چون بهم پیوسته می‌گردد هوا باشد

قلم باشد به دستم جاده صد کاروان حسرت / صریر کلک مستان تو آواز درا باشد

بود در آستین قبض سعادت نیک دوران را / چو بر داری ز عالم دست خود بال هما باشد

بود آرایش از افتادگان دست محبت را / گل بالین ره خواهی را ز نقش پا باشد

ز بس امشب رقمها کردم از دست نگارینش / سواد سطر دود آتش رنگ حنا باشد

در آن کشور که هر کس در تمنای مطلب دارد / مرا از بخت برگردیده محراب دعا باشد

بود شهد تبسم گریه تلخ پشیمانی / لب از حسرت گزیدن خنده دندان‌نما باشد

بود شیرازه اوراق کثرت رشته وحدت / میان نی یکی گر چو پیچد بوریا باشد

بقدر دانش مردم زبان گفتگو دارم / ز کلکم معنی بیگانه حرف آشنا باشد

زمین شوکت بگرد آسیایی دل طپیدنها / پریدنهای رنگ من غبار آسیا باشد

کس از آمیزش روشندلان صاف گهر گردد
چو آه از راه چشم آید برون نظر گردد

سبکروحست از جوش شکست رنگ انداز مست / ترا آرد نگاهم چون نسیم دوبدو گردد

چراغ کاروان همره برد پروانهٔ خود را / غم غربت ندارد آنکه با من همسفر گردد

دلم چون لاله از یأس نفس‌ها سوخت دانستم / که دود آه چون گردد گره ...

بغفلت باز خود آگاه کن ارباب غفلت را / که حرف آهسته نتوان نو بگوشی که کر گردد

کجا از بیخودیها من آن مرغ خبردارم / ز من گیرد خبر روزی که از خود بیخبر گردد

بهر جا بیروی از قامت نظاره میباید / سراپای تر از اشک نگاهم گرد سر گردد

نهان داشت خصم از بس شهید شکوه های من / اگر نی شکنجی در ناخن او نیشکر گردد

چکید خون اگر از رگ هر مصرع سوخت
اگر شیرازهٔ دیوانم از موی کمر گردد

تن من بسکه پیکانها ز زخم تیر بردارد — شکست استخوانم ناله زنجیر بردارد

بزم کشتگان پروانه دست از خون خود شوید — که شمعش رشته از تار دم شمشیر بردارد

بی تحریر فریادی کشیدن می‌توانم — ز بس از خشت دیوارم هوا تصویر بردارد

[illegible] شهباز من و راستی الف توان بستن — که خواهم تا مژگان رسد شبگیر بردارد

شکستن از چمن وقتی بخون چون بس غلطیدن — ز برگ غنچه آب و رنگ گل تعبیر بردارد

بهم افلاک را چون پرهای شیشه بگدازد
فغان شوکت آتش جگر تاثیر بردارد

دگر فصل گل رنگینی گلزار برآمد — بجای ناله مرغان ز دل از منقار برآمد

برنگی شهر رنگین شد که از تماشایش — چمن بر شاخ گل گردید و تا بازار برآمد

خزان گر دم زند سیل اشک خود سیراب صحرا را — که خود پای سبزی تا گل دستار برآمد

ز تنگی خانه شوکت زبان و دل یکی دارم
که داغ سینه‌ام مهر لب گفتار برآمد

چو بهر قتل من آن حور زاد برخیزد
ز رنگ چهره‌ام آواز داد برخیزد

ز انتظار بچشمم غبار افتاده
ز گردش کلهم گردباد برخیزد

محیط شعله خطرناک و ما بکشتی خس
نشسته‌ایم که باد مراد برخیزد

غنچه ما را ز گلزاری که یادش می‌برد
یک گل رعناست روز و شب که یادش می‌برد

دیدنش از دور ناخن می‌زند زخم مرا
داغ من خاصیت مشک از هوایش می‌برد

بسکه مینا بیم محرومیم از دلدار خویش
بیقراریهای دل ما را ز یادش می‌برد

کشتی ما فکر ساحل را ز خاطر شسته است
تا بگرداب خطر باد مرادش می‌برد

شوکت ما را دمی صد بار تا دشت جنون
وحشتی می‌آورد غمگین و شادش می‌برد

شراب حسن معنی از خم و ماراری دارد
دهان شیشهٔ ما پنبه از مغز پری دارد

رخش نوخط بود از سایهٔ طرهٔ عاشق
گهر گرد یتیمی از نگاه مشتری دارد

گل مرادیست از نقش تعلق ساده گردیدن | دگر شمشیر دارد جوهر از بی جوهری دارد

چنان افتادگی را پیشه خود کرده‌ام سوکت | که نقش پای من با من هوای همسری دارد

گشاده خاطر من از می و پیمانه میگردد
کلید عیش می را موج می دندانه میگردد

در آن صحرا که من از شوق او نخچیر بی دام | ره خوابیده را آواز پا افسانه میگردد

مرا ساغر گرفتن از مهمات ست پنداری | که گرد بال عنقایم گل پیمانه میگردد

برون از چرخ فارغ نیستم از محنت دوری | بروی آسیا این مور گرد دانه میگردد

جدا گردیدن از تارک خیالان دور سودا | پری زین شیشه گر بیرون رود دیوانه میگردد

بصحرائی که دام صید لطفش میشود دلها | بخود صیاد می پیچد ز غیرت دانه میگردد

گل موت و حیات مشکیان کنگ میتبد | لب میخوارگان آخر لب پیمانه میگردد

ز سایل شوکت آرایش بود دریاب همت را
که دندان طمع زلف کرم را شانه میگردد

فلک ز انجمن عشرت مدامم برد | اگر بداد خمارم رسید جامم برد
بجای گرد ز راهم بلند گردد سرو | ز بس ز خویشتن آن سرو خوشخرامم برد
نمانده است نشانی بغیر نام مرا | مرا کسی که ببزم تو برد نامم برد
شبی که میوه سبکروح بود در بزمم | پرید رنگ شراب و ز در جامم برد
دهان یار نبود نقش پا ز رفتارم | ز بسکه حیرت از آن کوی تلخکامم برد

بلند رتبه شدم تا تم ز کشتن شوکت
که آسمان نی انداختش ببامم برد

از حیا گلرنگ گشتی رنگ گل پرنده شد | مرده فیروزه از یاد عقیق زنده شد
خانه زینت پرستان خالی از هوس | پر ز مینای هوا گردد طلا چون کنده شد
عارفان را گردش گردون کمند بندگیست | گردنش زین طوق بیرون نیست گر سر بنده شد
چشم گریانم لب خندان شد از رخسار او | ها بهای گریه من قاه قاه خنده شد
غنچه تصویر ما بوی تعلق میدهد | تا کجا آزادی ما پیش سرو بنده شد

رتیه

اگر تصویر آب از دریای تصویر آورد
شوکت از حیرت سحاب چشم ما بارنده شد

دران دریا که عکس من ز موج اضطراب آید
پریدنهای رنگم چون نفس بیرون ز آب آید

زمین خانه ام باشد ز خاک نرم همواری
به بیداری چنینم نقش پا پیش چو خواب آید

دماغ باده از بس مستیم رنگ جنون ریزد
بگوشم ناله زنجیر از موج شراب آید

هوای ماتم دارد بسکه تنهایی اهل عزلت را
خط زیر نگین همچون نفس بیرون ز آب آید

محیط از فشار سیلاب موج گریه ام دارد
حباب مستی که بوی باده از جام حباب آید

نمیدانم ز شدتهای تغش اینقدر دانم
که چون آید بخاطر یاد او آواز آب آید

زرویش پرده های دیده ام شد بسکه نورانی
نگاه از مشرق چشمم برون چون آفتاب آید

دل آگاه میخواهم نمی آید بکف شوکت
ز غفلت چشم میپوشم که بیداری بخواب آید

بگفتار آنقدر ما را لب خاموش می باشد
که تحریک زبان ما سخن را دست رد باشد

بدرمان درد من از بیقراریها که بد باشد
مسیحا را طپیدنهای نبضم دست رد باشد

ز طفلیها مدد دولت همت من که بد باشد
ز بالیدن هما را استخوانم دست رد باشد

حدیث مرد پیر گو دلنشین گوش گم گردد
بلب مهر خاموشی که گفتار است سد باشد

محیط آتشین گشته است از بس راز ایام
درین دریا طپیدنهای نبضم جزر و مد باشد

جهان گلشن بود از اشک خونین کی هوس دارم
نفس را گر به میل گل روی سبد باشد

خیال سرو قدی را بخاطر آب میگردد
بهر گلشن که موج جلوه اش سرو صد شد

دماغ افتد بلند از بهر پاس خود بزرگانرا
مدد پیدا بدندان فیل از خرطوم خود باشد

جنون ما بسر تا ریخت رنگ کجکلهی سوخت
چراغ بزم ما را روغن از مغز خرد باشد

بهر صحرا که باد از طره عنبرفشان گردد
تواند روغن عنبر کس از ریگ روان گردد

ز قطع خامشی زخمی زبانم پاره میگردد
هوا زخم لبم از باد دامان گهر گردد

درین گلشن که عیش و غم ندارد دو رنگی
تذروی گل بپرواز از برای چرا گردد

غبار خاطر از خاک وطن گردون بال
شود چون میل گرد آلوده دل از سرمه گرد

نگردد سنگ را از رنگ می بیرون زدن مانع
ره رو جانبازی کی تواند آسمان گیرد

سفر از خلوت حیرت نباشد پاک جوهر را
دل آیینه نشنیدم که از آیینه دامن گیرد

ندارد عقدهٔ سررشتهٔ تقریر ما شوکت
مگر گاهی بوقت خامشی راز زبان گیرد

لب فرو بستن ما شکوه ز مردم ما شد
صاف خاموشی ما درد تکلم باشد

خالی از شعلهٔ آواز نباشد عمرم
تار طول املم گرم ترنم باشد

عمر بگذشت همان خندهٔ عشرت داریم
رعشهٔ پیری ما موج تبسم باشد

می توان گفت وجود و عدم آمیخته است
هستی ما که به پیدائی ما کم باشد

شعلهٔ باده زند جوش ز جام شوکت
لوح بر مشهد ما خشت خم ما شد

هر شب که مرا حیرت رخسارهٔ او بود
خاموشیم از حیرت نظارهٔ او بود

شوخی دل من دیده رنگین که بطفلی | بالیدن او جنبش گهواره او بود

در دلم امشب بهوا ساخت سپهری | سرگشتگیم گردش سیاره او بود

شوکت که جهان حیرت ز بالیدن خود داشت

همتا دو دو صد دل صد پاره او بود

بجای سبحه دیگر دست من پیمانه میگیرد | بمسجد میروم دلگیر ره میخانه میگیرد

شراب گرد سر گردیدن آتش دمی ما شد | خمار ما قدح از گردش پیمانه میگیرد

برون کی آید از پرده راز می کشیدنها | که از رنگ حنا دستش نهان پیمانه میگیرد

بود آشفتگی کار از صحبت اطفال مطلب | بجستجوی من زلف تو حال شانه میگیرد

بچشم او خط یاقوت خون مردم آمد | سیه مستی که سرمشق از خط پیمانه میگیرد

دل ما یافت از سرگشتگیها راه خود شوکت

که طفل ما چو گم گردید راه خانه میگیرد

بنور دل فروغ ماه و خورشید اندکی باشد | برای چشم ما هر چشم باطن عینکی باشد

بود صاحب‌دلان را بهره از آگاهی غفلت
به بالیدن مژه را خواب و بیداری یکی باشد

اشارتهای معشوق است بی‌آرامی عاشق
طپیدنهای دل سویش ز جایان جسمکی باشد

سیه شد ز مشق دل طپیدن پهلوی لوحم
فلک از مکتب عنقایی بس کودکی باشد

به بزم دل که صد جمخانه دارد هر طرف سوکت
زمین و آسمان جام بزرگ و کوچکی باشد

پیام مسلکشتم باده ناب دگر باشد
سلام جنگ مستان عالم آب دگر باشد

بود کوی تو شبها روشن از چشم سیاهها
نظرها چون بهم پیوست مهتاب دگر باشد

بود موج محیط زندگانی رعشه پیری
چو قامت گرد داز غم حلقه گرداب دگر باشد

ببال شعله آواز بر رواز است عارف را
صدای آسیا از عالم آب دگر باشد

زخود درفتن تو داز روی پرده‌ها مطلب فکندن
تهی پهلو شدن از خویش محراب دگر باشد

بود خون رختش دور از تو ام پنهان کشیدنها
سیه مستی مرا تیغ سیه تاب دگر باشد

بعیش خویش دیدن هستیم محتاج کس گیا
مرا از چشم و دل آیینه و آب دگر باشد

تا جدا دستم از آن دامن گیسو گردید / پنجه از ضعف به رنگ قلم مو گردید

چشم شوخ که دگر جلوه گری دشت بهر / که رگ جاده صحرا رم آهو گردید

زاهد از صحبت ما چند گریزی مگریز / که میخانه ما دیو و پری رو گردید

عارفان دل بهوای نفس خویش خورند / سالکان می بصدای جرس خویش خورند

باخبر باش که هستند در اقلیم حیات / خستگانی که هوا از نفس خویش خورند

فکر چشمت چو مرا همدم و مونس باشد / شوخی خانه من از نی نرگس باشد

بسکه شوخی بسر هر مژه ام جلوه گر است / حلقه دیده من حلقه مجلس باشد

نگاهم را رسائی از نهال نورسی باشد / نگین دان حلقه گوش من از نام کسی باشد

بوسه سرمایه خاری تهی از سوز دل بودن / چو از خون خشک میگردد رگ حسی باشد

ز بالینم برو عیسی که در دم نزع محرم را / طپیدنهای نبضم آمد و رفت نفس باشد

چشم اختر روشن از رخسار ماهی میشود / از لطافت عاقبت اشکم نگاهی میشود

رشته سر از شیرازه اوراق کثرت وحدت است / جاده‌ها چون جمع گردد شاهراهی میشود

در بیابان دیدهٔ آهو چو شد در هم بهم / مردم دیوانه را لخت سیاهی میشود

نیست ما را ناله غیر از طپیدنهای دل / بیقراری چون بهم پیوست آهی میشود

تا بکی رزاقنابی از حدیث گرم خود / گر لب خود را بهم آری پناهی میشود

چنان ز طپیدن دل بیتوام فزون آمد / که خاکم آب شد از دیده‌ام برون آمد

کشید خوب ز بس نقش یار خود فرهاد / گمان برند که شیرین به بیستون آمد

شده است چاک نفس همچو زخم خون آلود / سرشک بلبل ما بسکه لاله گون آمد

بهوی ریز بلی سحرم شدم خندان / که خاک گشتم و گلهای از آن برون آمد

هوا امیده مس رفت چون نگاه امشب | کسی بکلبه بکلم کمر درون آمد

ز بسکه معنی او لخت دل بود شوکت
چو شعرهای تو بشکافتند خون آمد

دلم از بیقراریها به بزم یار گم گردد | ز بس غلطان بود اشکم چو شهوار گم گردد

بود جزو حیات او دل بسمل چو بنمایها | تن بی سر شود زاهد اگر دستار گم گردد

طپیدنهای دل شاید برد از مجلسم بیرون | چنین گر دست و پای من گرم بازار گم گردد

گرامی گوهر عشقست قدر و قیمتش نشکن | دل عاشق که پیدا گم شود بسیار گم گردد

بیا با نی بخشم آمد چو می‌بینم بگوی او | ز بس دارد لطافت خانه‌اش دیوار گم گردد

مگر با زلف کجدلی برده است از دستم دل و دین را | که همراه میانش رشته زنار گم گردد

زبان خامشی شوکت بصد فریاد میگوید
که چون معنی شود پیدا لب گفتار گم گردد

بخواب آن زلف عنبر بار را دیدم که می‌آمد | ز جا جستم به بالین یار را دیدم که می‌آمد

پری از آشیان دیده من میپرد امشب
مرا امشب بسر بال همای دیده افکن شد

سحر که آن پری رخسار را دیدم که می آید
بفرق خویشتن دیوار را دیدم که می آید

بخواب ناز بشنیدم صدای پای آهوی
ز جا جستم نگاه یار را دیدم که می آید

بار هر مویم بوحشتگاه سودا میرود
گرده انداز آتشی حل کرده تعمیر مرا
یا بدامان در سرشکم نقشی پیچیده ام
بسکه نم دارد زخم از دیده گریبان خویش

میرود از خود دلم گویا بصحرا میرود
گر بریزی خاک من چون شعله بالا میرود
گر فشانم دست گرد از بال عنقا میرود
گر برد از چهره رنگم رو بدریا میرود

تیره روزان محبت را خطر از مرگ نیست
گر رود تاریکی شب کی نه دنیا میرود

نفس چون بی متصل شد آه خون دنباله میگردد
چو جابان دیده افکن از رخ خون لاله میگردد

هوای نی چه بیرون آید از نی ناله میگردد
ز گردش رنگ آتش شعله جواله میگردد

بر نمی آسمان گشته ام دارد درین گلشن ‌‌ ‌ که گر سر بر زنم گل شعله جواله میگردد

پیش اندام قدت سرو چو خس میگردد
گل ز بالیدن روی تو به پس میگردد

صید عشاق کند حسن به هر رنگ که هست ‌ ‌ ‌ شاخ گل خشک چو شد چوب قفس میگردد

بستن لب ز فغان زندگی جاوید است ‌ ‌ ‌ رشته آه چو شد پاره نفس میگردد

گر چنین حسن بتان از عشق افزون شود
زلف لیلی در نظر موی سر مجنون شود

حسن سبز او از آتش زیب افزون شود ‌ ‌ ‌ چون شود پایش نگارین رنگ گلگون شود

طینت اهل جهان همه یک باده است ‌ ‌ ‌ آبرو میریزد از بخت کسی وارون شود

استخوانم میکشد طاوس از چنگ هما ‌ ‌ ‌ طفل معنی چون کشد قد مصرع موزون شود

ذاتی اهل سخن باشد رسا پیمای فکر ‌ ‌ ‌ بعد مردن سکه عالم نمود دیگرگون شود

عصمت اندوز است دیوار و در میخانه ام ‌ ‌ ‌ گر گل پیمانه ام از مغز افلاطون شود

شوکت از روشنی بود نظارهٔ من لعل رنگ — از نگاه گرم من دی هوا گلگون شود

نهم گر جام لب خونم از اعضا برون آید
اگر بر سر زنم گل خار او از پا برون آید

بیابان فات لحیان آب هوا آرد — که گر امروز کاری اندر آ فردا برون آید
چنان در راز تو دارد ز نرم سیاکردن کلفتها — که خیزد گرد اگر رنگ می از مینا برون آید

سراپایم ز بس محو سراپایش بود شوکت
مرا مژگان بجای موی از اعضا برون آید

که همین طفل من بغل پر سنگ می آید — که از زخم او از شکست رنگ می آید
ز بس بی جوانم پهلو از پیری جا کند لی — برون موی سفیدم از خمیر رنگ می آید
ز بس آئینه هم گشته اند اجزای حسن او — نهد چون پا بروی گل بروش رنگ می آید

برنگی سجده بت می کنم شوکت که پنداری
که بیرون آهن آئینه از سنگ می آید

نگاهم از خیال او به مژگان گلفروش آمد | لبم همچون گل شمع شعله‌پوش آمد
کند چون چشم آهو رم سواد شهر از وحشت | در آن کشور که این دیوانه صحرادوش آمد

ز بس گردد آبی از خجلت شوخی غزالان را
صدای آب از موج رم آهو به گوش آید

گلگون قبا به جلوه عاشق پسند شد | این شعله باز یکقد آدم بلند شد
از رشک طره تو برخسار شعله دود | پیچید آنقدر که گره چون سپند شد

شوکت ترا ز بس به اسیری گذشت عمر
خاک غبار حلقه چشم کمند شد

درین صحرا که وحشت رهروان را همسفر باشد | سواد منزل از چشم غزالان شوخ‌تر باشد
نخوان نعمت مردم کسی کو را نظر باشد | که نان خشک از آب خمیر خویش تر باشد
ز عشقم زور حسن افزود جانان باز اجر باشد | ز نالیدن بس بیک بهم نزدیکتر باشد
طلبکار فنا را کی بافتادن نظر باشد | به مضمون از رگ گردن سخن نزدیکتر باشد

زبهر راز در شهد آخرت رنگینی دنیا
خدا انگشت طفل غنچه را از شکر باشد

طلبکار خدا از خویشتن غافل نمی‌باشد
که تا رخ جاده سالک را بره منظر باشند

جهان را با پسر بگذار و کیفیت تماشا کن
ببام خانهٔ افلاک مهتاب دگر باشد

زرت شعرم بپایا مرد عالم آن
که شهر شاعر از اشعار شاعر در بدر باشد

دل لشکی قناعت کن که دور از سر باتش شد
رگ چین جبین را کی خطر از نیشتر باشد

بود کوچک دلی سرمایهٔ عزت بزرگان را
اگر دریا کند گرد آوری خون در گهر باشد

سبکروحی مبر ای میرسا ذره نوردا
که دست افشان کند شش از دو عالم با

قدی در جلوه همچون سرو دیدم در گلستانی
که آنجا طوق قمری حلقه بیرون در شد

بدرمان درد من شوکت سر بیکاری دارد
بصندل جبهه ام آشنائی در دسر باشد

دنیا تمام گنج محبت مارش نمی‌نماید
خوش گلستان گلبن خارش نمی‌نماید

فیض هر بلندیها مشهور عالمم کرد
تا کار زهم نریزد بارش نمی‌نماید

عریان نیست ما را پیراهن حریری
از بس قماش دارد تارش نمی‌نماید

شوکت بکنج خلوت تنها نشین نباید
دارد ز بس لطافت بارش نمی‌نماید

تا کار می‌کند چشم خبر دل نمی‌نماید
این بحر بیکرانست ساحل نمی‌نماید

در گرد هستی ما گم گشته جلوهٔ یار
صحرا غبار دارد محمل نمی‌نماید

آیینه چون نخواند عکس خط نگین را
باطل بچشم حق بین باطل نمی‌نماید

ز آمد شد نفس نیست پیدا مقام آرام
ره پر بلند و پست است منزل نمی‌نماید

شعله‌ام از آب شمشیرش هوا شد صاف شد
رنگ خون من بلب او حنا شد صاف شد

خامشی آواز ما را آتش بی دود کرد
شعلهٔ تقریر ما تا بی صدا شد صاف شد

درد ما را فیض بیرنگی نهال نشاه کرد
بادهٔ ما تا ز رنگ خود جدا شد صاف شد

بود شوکت ظلمت آلود از خود نگذشتن
تا چو دود دل از هوای خود فنا شد صاف شد

تنم از بیقراری‌ها فنا شد — غبارم از طپیدنها هوا شد

فنای پی من یکبار آمد — غبارم پیرهن شد خونم حنا شد

یکی گردم بمحمل بسکه خود را — صدای پایم آواز درا شد

مرا افکند امشب گوشهٔ چشم — نگاه آمد بمژگانش حیا شد

سوی کلبهٔ تاریک شوکت
بکف آئینه می آبی صفا شد

عجب از بهر چه پیدا دل عاشقها گردد — ازان آبی که گندم سبز گردد آسیا گردد

فضای کوی او افزون شود از آه مشتاقان — نفسها چون بهم پیوسته میگردد هوا گردد

کلید قفل روزی در کف سرگشتگیها شد
چو گردد گرد خود سنگ فلاخن آسیا گردد

در تب هجر دلم کی تهی از ناله بود — آه موییست که در بینی تبخاله بود

بهر سو که نهم روی بمطلب دارم — آتش منزل من شعله جواله بود

ود

در خور زور بود نشاء هر می که هست / نیم مستم کند آن باده که خمیازه بود

هر که دارد جلوهٔ رنگین دل از ما میبرد / بلبل ما را گل تصویر از جا میبرد

اختلاط بیقراران خضر راه مطلب است / خار و خس را سیل از صحرا بدریا میبرد

آب اگر از جا تواند برد عکس سرو را
سایه‌ات را پرتو خورشید از جا میبرد

جان مکن کز وجودت غبار دل باشد / طلای دست فشار تو مشت گل باشد

کسی که دشمن من میشود خجل گردد / ز آب آینه آهن غبار گل باشد

عالم ز سینه صافان دارد صفای دیگر
دلها چو بهم نشیند آئینه خانه باشد

در آن صحرا که چون من گرم رعنائی شود پیدا / چو شمع کشته دود از جاده جای گرد برخیزد

چه حظ از زندگی پر شتاب خواهی کرد / بسایه رم آهو چه خواب خواهی کرد

چو درویشان کند راز جسم و جان بگذار از رخت خود / ز دوش تو نه فلک برنگ غنچهٔ گل بو بساط تخت خود

چهره در بزم چو کند چهرهٔ خود سرخ ز می / پشت چشمش به نظر غنچهٔ گل می آید

رنگ داغ که از جام لاله بنماید / سیاه مستی ما از پیاله بنماید

نگه راحت دل خیال رخش را خبر نشد / شد موم آب و دامن این نقش تر نشد

رنگ [illegible] رفت از کف من همچون شمع / حنایی تا دم مردن بسر انگشتم بود

چند خواب غفلتم هر روز سنگین تر کند / استخوانهای تنم را پنبه بستر کند

شب تب چو تماک دگرم مرکب سفر بود / چون شعلهٔ شمعم بره آب گذر بود

آن شد که غرور نه تنها من کند / با وسمه هم بگوشه ابرو سخن کند

دل بس بفریب جانان خودی بی خبر اگر دد / بمحیط کون من نرسیده آب گردد

خلف در دودمان هنگام پیری آه میماند / که از پشت کمان جز تیر فرزندی نمیخیزد

بهر فرش خیال او ما را / مژه ها مخمل دو خوابه بود

دوری او همچو عکس از جان ما بوده است / تا باو نزدیک گشتیم او بما نزدیک شد

آه امید سوزم روح تن هوس شد / بادی که شمع را کشت پروانه را نفس شد

چون بگلزار ترا باده کشی پیشه بود
سرو قالب کند از شوق تهی شیشه شود

تجرد از خطر رنگ پریده را دور زرد است
چراغ ما بزیر دامن عریانی نشود

چون بگلشن ره آن غیرت طوبی افتد
شیشه سرو ز طاق دل قمری افتد

تا بکی باشیم ما و یار از هم گوشه گیر
چون حلقه کمان باید [illegible] رسید

ز مغز عشق بود استخوان لبریز
چو تنگی نی ما را صدای اسیر گشت

گر چنین خواهد نشستن نقش دوست در دیده
صورت زلفت بفکر شال پوشی [illegible]

تا بگلزار خبر زان رخ زیبا افتاد
شیشه رنگ ز طاق دل گلها افتاد

شب خود در انجمن مشعله طناز آید
رنگم از چهره چو پروانه بپرواز آید

دهر چون مرا فیض دشت عمر آید
سوادی چشم غزال از بندگی او گردد

حاملان از مژده رحمت بغلت افکند
خواب طفلان ز بصبح از شیر مادر سرد

خمار باده رسن جا در دمیده کشید
نگاه هم از گل خار را گلاب شیشه کشید

ز راه دور شاخ خشک گل تنگ می آید
دگر گلگون سواری زین ره باریک می آید

بود ز فیض گل یکدل که درویشان
چو برگ غنچه بیک پوست تخت جا دارند

حسن نقد خود نثار جان غمگین میکند
این گل از بالیدن استقبال گلچین میکند

سر بغفلت پروانه شود در پی شمع
رشته شمع گر از پنبه گوش سازند

[illegible] با آواز از ملک عدم آید
صدای شیر تصویر از نیستان قلم آید

وادی که خیال نگاه او تازد
چو نافه چشم غزالان سیاهی اندازد

رسید سالک منزل از سر عالم حیرت زد
قدم برداشتن دست از جهان برداشتن شد

ز ظلم فهمی های خویشتن را با اثر دانی
اگر فهمی چه میگویی دعا مستجاب افتد

دست و تیغ قاتل از آرایش خون الفت
خون ما آخر حنای ناخن شمشیر شد

دلم ربوده نگاه دست نازک او
ز موج رنگ حنا چین آستین دارد

دست از طلب مکش که جوانی غنیمت است
موی سپید شب خوشیست دعا کن برای خود

پرده چون از رخ آن گل گلشن باز شود
بوی پیراهن گل شعله آواز شود

شد ز جان باد به آتش ز رخ زیبا بلبل
رنگ می چون بدود گشت از رون پیمانه بند

بسکه از اعضای من تیغ و نیش بهم جوشیده اند — زخم آید چون بهم شمشیر بهم میخورد

پیش از آن کز نعمت الوان شود سرخ و زرد — طفل ما در پیرهن از شیر در میکند

پر خست گرم خموشی چو شدم سوخته وار — شعله از سرمه آواز من آتش گیرد

پاک طینت را برنگ سیم از سنگ محک — راه ازین صحرای پر خار سر تیغ برند

کی دیده ام که خسته آنچشم می خورد — بیمار عشق آب چو نرگس نمی خورد

دران صحرا که برق آه مجنونم بلند آید — برون از خیمه لیلی چو آواز سپند

بی تعلق زند و سنگ جهان آگاه است — محک گرمی و سردی تن عریان ما

صفای سینه ما نیست کمتر از سیلاب — ز آب آینه دیوار ما خراب شود

خانه پرواز خون احتیاج شمع را منت — از صفای حجره خود بخیه در سوزن کند

سبکروحی مدور غفلت سنگین نمی باشد — سحرخیزی بصبح سینه بالین نمی باشد

چشم و دل از قناعت از آنکه سیر باشد — از آب دانه خود دانش خمیر باشد

ز جان عاشق افغان بی پی بر نمیخیزد — بجز وقت شکستن ناله از نی نمیخیزد

از خواب غفلت ما مرگ اگر کند بیدار — امید از کشتن ما عمر دوباره باشد

دوش آفتاب در لباس ظهور بود — تار قبای نافه اش خط نور بود

گلرخان از خط مرا خوش غافل کرده اند — گریه بلبل ز دود آتش گل کرده اند

تهی از دست چون آئینه زانو همتا شد — بهر راهی که رو آری کسی از پیش می آید

بگلزاری که برقع دور از رخسار آن گلشنند — نگاه گرم گلچین شعله آواز بلبل شد

فتاد دکان تمنا رو بود سکه نگر — که سیل حادثه بدریای شاه راه رسد

خاطرم از سلسله پای تو باشد مضطرب — هر نفس نکهت گذر روی دل من میبرد

براه عشق که از پا فتاده هر — سوار ها برکاب باد بهار هستند

تنها ز تو مظهر صفا شد — جان آئینه در بن نما شد

آشنایان گر ز هم از قدیم بیگانه اند — چون یکوب زین خانه نهانید در

بود در خواب غفلت هر که آمد از ره هستی — چون نفس آمد برون از خانه نقاش

بزم مستان خون ز رنخست ارم باد شود — شیشه را موج صفا دام پریزاد شود

ای خوشا زهد و مطلب که رهش بنماید — رو به دیوار کند در به رخش بگشاید

مرا پروای طور وادی ایمن نمیباشد — چراغ خانهٔ من حزن دل روشن نماید

طمع چیدن ز بسا افتاده بهر زن مردم را — که گندم زخم دندان چشم بر نان نشد دارد

کثرت خلق دلیل ره وحدت باشد — جاده گردد چو بهم نقش قدم پیوندد

عیش میکرد بحال صاف دل دردکش غم — تخم کو هر سبز گردد متهم میشود

مرا کردند افسوس آخر حاصل از عمر عشرت شد — بهم چیدن نشست بسکه موشکافیست

ساقی مجلس اگر آن نرگس جادو شود — پنبه مینا کف موج رم آهو شود

غبار ره او گرد رسید بهای دل ما شد — نسیم کوی او با طبیبان دوا شد

استخوان تو نه زاغ و نه هما خواهم خورد — سگ آدم خور نفس تو ترا خواهد خورد

یاد آن شبها که در راه همای تیر او — ز استخوان مغزم برون چون پر و بال پر بود

جنبش لب قاصد مکتوب راز شقاوت — یاد دامان زنان چرخ فهم بگوشش میبرد

نقشم سوی منجانب [illegible] سفری شد — سگ صاحب خود گردد کم در بدری شد

قبای از حریر نازک عریانی تنی دارم / که از بالیدن گل چون هوا پیراهن نمیگردد
باشد هوای محیط بهر جا که میروم / مرا بقدر بودن ما جای داده‌اند
خنده گردید ز غم آتش دل گل افتاد / شیشه غنچه ز طاق دل بلبل افتاد
ز شوق [illegible] دلم تا یکی عجین باشد / می شگفتگیم سر که چین باشد
بوادی‌ای که مرا از جنون رقم باشد / صدای شیر حریر نی قلم باشد
نگه‌دار چشم و نفس غم از سینه فنا شد / شد شیشه من آب پر زاد هوا شد
ز کوه دلی زن مرا گریه مایل بود / چه آب بود که بشیر داخل بود
در رهیت گرم روی شمع ره دل باشد / نفس سوخته ام آتش منزل باشد
ببزم او عرق خجلتم تمام گداخت / چو موم آب شد از خویش دست مشوم
مرا اثبات وحدت شبهه کثرت فرود آمد / کشیدم نقطه را از صفحه بیرون خط رو آمد
همچو نقاشان که بردارند نقش از روی آب / ساقیان دادند می از من مرا برداشتند
گر از مینا پیام سوی تو چه بانو آمد / صدای آبشار جوی شیر از استخوان آمد

باشد غبار هستی آیینه حقیقت — هرکس شناخت خود را آدم شناس باشد

هوس را از سخن ره در دل آگاه میباشد — هوا را در دهان این لب کشادن راه میباشد

بیاض چشم تو گلرنگ از پیاله گردید — ز سنگ سرمه باین آب و رنگ لاله گردید

رقیب و بی رخت اثر از انجمن نماند — رنگم چنان پرید که خون زرد هم نماند

ساده رویش ز نگاه من غمزه دیده شود — خط او از نگه تند تراشیده شود

تو از صحبت اهل سخن خندان شد — هوا محیط زبانهای دد جوش تو همین شد

نظاره لازم طبع سرشتم افتاده است — غبار من بجز نگاه نه پیرا هد

چراغ اهل وحدت میشود از خوی نشتن و آتش — شب چشم غزالان مهتاب نور خود دارد

کعبه را انداخت بیابی بصحرای وجود — گمشیر ز زرین سنگ بر وجنت و اجابه

تا دل گدای آن خط عنبر فروش شد — چون نافه پوست سفید من و بخت بیش شد

دل از این صحرا بعد طفلیم آگاه بود — جنبش گهواره ام بیت و بند را بود

کدر و آن گرد غنچه [illegible] دل آیینه فتد — شیشه رنگ ز طاق دل آیینه فتد

بیار باده که صحرا ز لاله مجمر شد | طناب خیمهٔ لیلی فتیله عنبر شد

ز بس که از تب من گشت بستر آتشگاه
پرید رنگ ز روی من و سمندر شد

بیا لک و پای خوش من شب هوس نهد | داغی بدل ز برق فغان جرس نهد

دارد دلم هوای گرفتاری غمت | این عندلیب کام براه قفس نهد

آتش طور کجا تاب عتابت دارد
سنبل حور خلد کی بوی کبابت دارد

شعله رنگست پیراهن گل بی تابست | تا که دستی بگریبان نقابت دارد

اگر از بوی تو با باد صبا آمیزند
بلبلان همچو نسیم از سر گل خیزند

کثرت ضعف رسیده است بجایی که بباغ | قفسم را بطناب رگ گل آویزند

گر قفسها از بی بلبل رخنها ساختند | از برای ما ز شاخ گل قفسها ساختند
خلق چون گردند سرپیچان ز جنبش یک حباب | پیرهن بهر خود از تار نفسها ساختند

که دیگر هم زبان نالهٔ شبگیر میگردد | که آب از غم بچشم حلقهٔ زنجیر میگردد
ز دل بیرون نیاید فکر دنیا اهل دنیا را | که خاک کیمیاگر عاقبت اکسیر میگردد

تو گر دیدی بهم چون ذره ما را اتحادی شد | غبار از صد بیابان جمع گشت و گردبادی شد
ازین دریا اگر خواهی نجات از خود مشو غافل | که ما را دم شمردنها نهانی بادبانی شد

دل بگو تو کجا رنگ تسلی دارد | سنگ داغم ز رسیده خانهٔ لیلی دارد

عشق با معشوق چه شد حسن کند تسخیرش
شیشه [illegible] پر و پریزاد ز سقفی دارد

مرا ای باغبان تا کی کنی آن از نگاه خود / گلی بو کرده ام دیگر نمیدانم لی ده خود

توچون نحو رنظر تا بگذری صف از دو سو بسته / بره نازک میانان همچو مژگان سیاه خود

وله

ز باری نامرادی چرخ نامردم سبک دارد / که آب این نگین را موم کافوری خنک دارد

مترس از گریه من گر کف تا بگذرد اشکم / که چون رنگ حنا تحر چون آن آسک دارد

[illegible] آه حسرت سری نمیماند / وگر خندی چو گل مژگان خون ریزی نمیماند

درین خوان آنچه ما را داده اند از نعمت الوان / ز ما گیرند اگر واپس دگر چیزی نمیماند

بیا ر باده که فصل شکوفه ریزان شد / دهان رخنه دیوار پر ز دندان شد

ز بسکه یافته تاثیر از رطوبت می / سفال میکده خواهد سفال ریحان شد

وله

کرم از جا شعله خونی ز چشم میچکد / خوش تنی رو داده امشب نبض نگم میچهد

بهچه اندیشه من عاقبت از نکار ماند / بسکه داماد خیال او ز چشم میچکد

از نخل قامت تو تمنا ثمر خورد — هر کس ترا ببر کشد از عمر بر خورد

وله

بر هر گل زمین چو هوا موج میزند — گر سبزه قد کشد بر کم نیشتر خورد

زاهد که خون مردم میخانه پاک خورد — آمد سحر بسیر چمن خون تاک خورد

کردیم فکر روح ندیدیم غیر تن
تیری که بهر صید فکندیم خاک خورد

شور سوداییم نمک در چشم زنجیر افکند — خنده زخمم شکر در آب شمشیر افکند

گر زابروش زنم حرفی بشمشیرم زند
ور ز مژگانش سخن گویم بتیر افکند

بگذشت یار مست و دو عالم هلاک شد — شد جاده تاک و نقش قدم برگ تاک شد

پیراهنش حریر هوا دامنش نفس
دامان او کسی که رها کرد خاک شد

از فلک کار سبکروحی ما تنگ نشد — شیشه سنگ ره پریدن رنگ نشد

نسبت ظالم و مظلوم درست است بهم | دل ما شیشه نشد تا دل او سنگ نشد

ولہ

چون صاف کنی خود ز معشوق عیان باشد | جان آینهٔ جانان تن آینه دان باشد

ابنای جهان دارند گو چه بهم دوری

دیوار تن خاکی تا کی میان باشد

چو [illegible] ره آن شوخ جفاکیش آید | صورت دور ما چند قدم پیش آمد

تا یکی چشم ز من پوشی و تا چند مرا

نیشها چون صف مژگان نشتر پیش آید

چو گردد مرا اجزا بهم پیوسته گل گردد | چو پیوندند بهم گلها چمن یک برگ گل گردد

سبکروحان ما رند انقلابی خبر سبکروحی

چو رنگ گل سبک پرواز گردد بوی گل گردد

آه من کی سوی آن آهوی سرکش میرود | از کمان آه تیر بی طالع برکش میرود

سرکشان از زیر دست خود زبون می کرده ایم | ابنای ما بروی [illegible] آتش میرود

قدح ز لاله رنگین از می گلفام آورد
سیه مستی نگاه آهوان از جام او دارد

بود پیراهن عریان تنی زیبنده هر کس
محیط هر چه میگردد هوا اندام او دارد

اشک‌ها را گرم آن لعلی زمرد پوش کرد
ز آتش‌ها قوت آب گوهر او جوش کرد

تر زبانی گشت سیلاب بنای حرف من
شعلهٔ نطق مرا آب دهن [illegible]وش کرد

وله

شب تیغ دلم دم ز شهیدی میزد
گل خون [illegible] سر تازه اسیری [illegible]د

نکهت مصر مگر ز ره کنعان کم
تا ز دیده یعقوب سفیدی میزد

بگرد کوی تو آه و فغان بهم نرسد
بگلشن تو نسیم خزان به[illegible]

بگلشنی که نشینی برنگ غنچه خموش
دلیر بال و پر بلبلان بهم نرسد

شهد لبش که هست ز جان بیشتر لذیذ
شکر مگو که نیست شکر آنقدر لذیذ

از بس نظر ز لعل لب یار کرده‌ام / چشمم ترم شده است چو بادام تر لذیذ

با بارها ز ساغر خورشید و جام جم / می خورده‌ایم نیست چو خون جگر لذیذ

سختی کند بخلق گدا را اگر چو آب / تا میخورد بسنگ شود بیشتر لذیذ

شوکت محیط تشنه لبی را صدف منم / نبود ز تلخ کامیم آب گهر لذیذ

بس [illegible] آخر / نگاه او رگ اندیشه میشود آخر

علاج غیر مکافات نیست ظالم را / که سنگ تیشه بسنگ شیشه میشود آخر

بهر کجا [illegible] هنرمند کار خود سازد / بسنگ آهن ما تیشه میشود آخر

فلک بخانهٔ ما از بس شکست نی سوزد / زمین خانهٔ من شیشه میشود آخر

بود از شوخیش جیب دامان انجم پر / دو عالم چون دو لب گر دیده است از رنگ تبسم پر

گلکش بی لب لعلش ز شرم می‌کشید نهان / [illegible] سامی تا که چند آب گردیدم که شد خم

نبود هم از راه شهرت حرف پنهان آرس ... ز حرف خاکساران گشته چاه پس مردم

گردد فزون عتابش چشمی که گردد کورتر ... این شمع روشن تا میشود کم نورتر

یک پرده قید پوششم نزدیک مردم کرده بود

عریان شدم یک پیرهن از خلق گشتم دورتر

لب میگون او را گرد خط آرامگاه آخر شد ... شد از مشق تبسم لوح [illegible] آخر

حیات عاشق از فیض نگاه گرم خود باشد ... چو شمع پا قدر روزی کم میگردد [illegible]

به هر رنگی چراغ خلوت آغوش خواهی شد ... تذرو برق را آرد بدام خود نگاه آخر

تهی از بالش پر میکنی پهلو میندانی ... پر مورت بزیر خاک گردید تکیه گاه آخر

غرور دولت اهل جهان تا سادگی باشد ... که خاک پای درویشان میشود گرد سپاه آخر

خبر از یوسف چون آمد ای یعقوب صبری کن ... که بوی پیرهن هم میرسد از گرد راه آخر

به بزم وصل خوبان فارغ از هجری میندانی ... که میگردد نگاه آتشین دود آه آخر

نیم محروم از چشم سفید خویشتن شوکت ... سر خورشید را بیند به دامان صبحگاه آخر

ای نشان یابیت از چشم غزالان شوخ‌تر
سایهٔ مژگانت از مژگان خوبان شوخ‌تر

همچو موج آب گوهر ساکنست و سیر آن
می‌نماید بسکه تمکینش ز جولان شوخ‌تر

مست می‌آمد ز رنگ عاشقان گلگون سوار
شوخ جولان میکند اما بمیدان شوخ‌تر

بسته‌ام از خامهٔ مژگان آهوی خیال
تا کند تصویر چشمش از غزالان شوخ‌تر

آمد پایان سنبلستان کسیست
تا بصحرا گرده جولان کشاین شوخ‌تر

باده از امید دستم میشود شوخی برو
هر نفس باشد بمشرب از جوانان شوخ‌تر

باشد از قتل پس مژگان سیاه ما را خطر
از رم مجنون بود آهو نگاه ما را خطر

پردهٔ شام از چراغان کاغذ آتش زده است
باشد از روشندلان طبع سیاه ما را خطر

چند بگذاری بدوش خویشتن بار دگر
تا بود مغز سرت کم خواه دستار دگر

مرد و آنجا باز زشت و خوب خود را میکنند
جمعهٔ محشر بود آدینه بازار دگر

می‌پرستم مغز من از نشئهٔ صهبا پر است
مست خوابم بالشم از پنبهٔ مینا پر است

سرمه موج نگه شد حلقهٔ بیرون در
بسکه تا مژگان ز نظاره کشش لا پر است

هوی آتش‌دیده شد رگهای برگ لاله‌ها
بسکه از برق جنونم دامن صحرا پر است

وحدت روحانیان از عین کثرت خجل
نشئه را اینجا تنک بود گر زمی مینا پر است

از سر زلف که می‌آید نسیم مشکبار
کاسهٔ سر نافه دار از که [illegible] پر است

دیده‌ها صاف آب گوهر پیما نیست
پیش ما [illegible] آب گوهر دامن [illegible]

دل چو خون شد اشتهار چشم مستش میکشم
جای ساقی هست خالی تا زمی مینا پر است

شکوه ریزم بسکه از دست دورنگیهای چرخ
دامن تقریرم از [illegible] عتاب [illegible] پر است

طینت شوکت از روشن‌دلی تخمیر یافت
چون صدف از مغز گوهر استخوانها ست پر

نمی ز آیینهٔ رخسار عرقناک بجو هر تر
بدست تهله از شمع ید بیضا بود بهتر

بچشم اهل دل ز چشمی که بی نور حیا باشد
بیک دیدن ز بادام دو مغز آید نکوتر

کلید مخزن جان گشت آخر استخوان تو
گر خوشم آنکه خواهی گشت از قارون توانگرتر

صفای وقت بود مجمع صافی ضمیران را
بود از مهره گل عقد این گوهر گرانتر

بیاد زلف آن زیبا که از خود در روم سو گشت
ز تار زلف تا رخ باده خواهد شد معطرتر

[illegible] آن سرو شد گلرنگ تر
بلبل و قمری ز نسیم گشته خوش آهنگ تر

[illegible] امید آزادی ز [illegible] گیر گرد
حلقه های دام را از چشم میل تنگ تر

گشت دشت از لاله و گل جام صهبای دگر
تیغ کوه از سبزه گردید است مینای دگر

گشت از شرح دل پرخون من خون ولیکن
باده از مینا تهی گردم به مینای دگر

یکی چون صورت و عکس اندر آیینه ازو
باد با شد از تو گردان تو گردان ز یار

خرمست آن گل ز خود و ز زار دیده ام
چون گل رعنا که خود بالد خزان و نوبهار

زمین کس خبیث باطن تیره ظاهر مصفاتر
نگین صاف را از پشت خط روشن جا بارتر

به پیری می‌نهم عینک بچشم آینه می‌بینم / بعیب خویش گشتم از جوانی دیده بیناتر

منگویم که ایمای تمامی کن نگاه من / بچشم خویش فرما که باشد نیم ایماتر

برشتی از علایق دامن دل چیده میکردم / که نیش خارش از مژگان خوبی بگیراتر

نکه تا بر میانت سر برسد از کار می‌افتد / زبس از سرو بالای تو افتاده است رعناتر

بتا خیر افگند از بس که در کردن صلت را / گرفتارترم امروز از [illegible]

بیاد چشم شوخش رفته سنگ سوکت / نگاه آهوان از من نباشد سر بصحرا تر

صبا رسیده از کوی او پیام مرا / جواب نامهٔ ام آورده [illegible]

تمام حیرت عشق و صفای معشوقم / دهان بچشمهٔ آینه شوی نامم را

مرا که مجلس خوبان که بزم خاموشیست / اگر نمی بری ای روزگار [illegible]

بشکر آنکه هم آغوش ما شدی سوگت / یکی بدیدن آن سرو خوش خرامم بر

او بچشمم باشد از نور نظر نزدیکتر   من بمژگانم ز شوق دیدنش باریکتر

میکند ظلمت سرایم وحشت از نور چراغ   روز غم از دیده آهو بود نزدیکتر

زینهار از خود مشو دور و بحق نزدیک باش

خود بخود کس از رگ گردن نخود نزدیکتر

بسع آید بطوفم مهر نور از راه دور   میپرد آتش ز خاکم برق طور از راه دور

در سیاهی کی باشد [illegible] همچو من   آتش منزل نماید چشم مور از راه دور

میکند نزدیک عشق سر کم ره این خار را   خضر می آید چرا یارب بگور از راه دور

می بود بینا بچشم مردم عارف بهشت   میدرخشد همچو اختر فال حور از راه دور

گرچه آوازم بود چون نکهت گل بی صدا   بلبلان را ناله ام آرد بشور از راه دور

بی بصارت کی بود شوکت مشام عاشق

دیده نو بی پیرهن را چشم کور از راه دور

بود [illegible] دل پیدا دو صد اکسی دیگر   جهان اهل حیرت را بود مهر و مه دیگر

سبکروحی بلا چون گشت بسیار مینا — بود آمد شد گلها بگلشن از ره دیگر

سبکپا میخرامد سایه اش صبحجابی می افتد — ز شوخی بسکه دارد هر طرف جولانگهی دیگر

بود شوکت کمال از جسم خاکی جان آگه را

ز فیض خم بود حرف فلاطون را ته دیگر

دل بی آرزوی ما گداز از خویش پیدا خم — ز شیر رنگ خود شد آر آفتاب سعید

مرا منخو است از بس در ایام سرگردان — نباف بنه جواله نافهم را بریدا

ندارد نکته گیری حاصلی غیر از پشیمانی

سر انگشتی گزد هر حرف نی خواهی گزیدا جز

طایر قدسی شاخ لامکان اندازه گیر — پاره کن چون قفس زندان پرواز گیر

پرده دار حسن رنگی بود تجرید ما — جامه عریانی ما را نقاب راز گیر

شکند شیشه تیر ستم کنند چرخ حسود — داده خون خویش را از دست مردم باز گیر

پاسنگ سرمه ما لی بدست خامشی — پیش ما شوکت چراغ از شعله آواز گیر

تپید از جولان او در هر دلی بادی دگر — سینهٔ هر ذره دارد پر نیاید دگر

جان ما آفت ز نور هستی خود میکشید — از فروغ خود بود این شمع را باد دگر

وله

نمیباشد بجز گوشش ریاض خرم دیگر — ازین گلشن بود دلهای روشن شبنم دیگر

ز خاک قابل انسان گیاه معرفت روید — چو گندم رزق آدم گشت گرد آدم دیگر

نباشد شوکت از خود رستگاری محنتی را
روزنی از کوچه تنگ قفس با عالم دگر

بیقرار ترا ز زیب چه کار — آتش مرده را چو سنگ مزار

ندارد در رفتن توان هستی — بود گنبد آدم خانه گور

دگر بکنج لبش خال بیخود افتاده است — چو هندوی که شود مست از شراب بنگ

کشید خون مژه صف از دو رویه نگاهش — چو میل سرمه سیه پوش از میان بگذر

شد بر تنش ز حیا پیکر من آب آخر — استخوانهای تنم گشت سفیداب آخر

ز بد خو... دیدم می افتاد دندان دهان آخر — سگ نفس از دهن در آب فکند استخوان آخر

سوخت زان خنده لب جام چو ابرام آخر | آتش سنگ نمک کرد کبابم آخر
بیاد او بودنی سبحه بودن و حدت دیگر | بود تکرار همش عارف را اکثر دیگر
ظفر از فیض آگاهی بغفلت نافهم آخر | زبیداری دل هندوی شب تا کافهم آخر
مدار شرم می ای خانمان خراب مخور | ندیده که خورد خاک خون شراب مخور
بیار باده که کارم بخویشتن بسیار | مرا بمیرد وقت من بر سر پر

معشوق دلکش تر من در بر
او سنگ تر ز سنگ من از شیشه

کرد درویشی مرا از فکر هستی بی نیاز | بخیه دارد خرقه ام از رشته عمر دراز
کرد کلفت سینه صافانرا نو در نگ نشاط | باشد از گرد یتیمی طفل گوهر خاکباز
بسکه عمر من بسا دچین برو نشی گذشت | پیچ و تاب زندگی شد جوهر شمشیر ناز
بلبل میل هیش ما از برگ گل رنگین تر است | باشد از رنگ باده گلگون چهره رو نیاز
داغ دوری از خیال قرب افزون می شود | آتش ما زنم ور باز شد شهر ها بر انگیز

بستن لب میکند گیرا بصد گفتگو
از لب جانوش آید کار چشم شاهبان

گر برون آیی درین ره شوکت از گرد خودی
میتوانی گشت از نقش قدم آئینه ساز

لبم ز حرف لب اوست باده نوش هنوز
بود نظاره ز خطش بنفشه نوش هنوز

[illegible] نیست مرگ مجنون را
که هست چشم غزالان سیاه پوش هنوز

شکایت [illegible] سخن خلق چون کنم که مرا
نداده اند زبان چون دهان گوش هنوز

شبی گذشت سیه مست ناز از خاکم
رود نسیم غبارم را بدوش هنوز

کرشمه [illegible] صبح گذشت چون غزال
زند ز پرده رگهای جاده جوش هنوز

دکان زهد ز مسواک تخته شد شوکت
نرفته شیخ ببازار سفر [illegible]ش هنوز

گشت مردم بازار فیض هوا گردید سبز
از [illegible] خاطر گردد و [illegible] شد فرو [illegible]

دانه [illegible] لعم یارب کجا گردید سبز
دانه ام آخر ز گرد آسیا گردید سبز

شوکت از صفای دل نوبهار رنگ شد
این گل آئینه از موج صفا گردید سبز

میکند نو گلی آشفته نگاهم که مپرس
میزند لاله آتش بجانم که مپرس

حیرتم برده بفکر خط و خالی امشب
صف موریست مهتاب نگاهم که مپرس

جاده را جوهر آئینه کند رفتارم
حیرتی گشته دگر فرش براهم که مپرس

سرمه گرداست مرا گردش چشمی که مگو
گرد چشمان رقت کیاهم که مپرس

رفته سر همچو حبابم بهوای شوکت
بادشاهی ز سر افکنده کلاهم که مپرس

ز حال ما خبر کلک خوشمقال مپرس
ز دیو راه پریخانهٔ خیال مپرس

بود ز کام ز بوی جنون دماغ دو کون
ز شور نکهت ریحان این سفال مپرس

بخواب خویش ندیده است شال ما مخمل
ترا که چشم مخمل بود ز شال مپرس

حبابها شد بدام حلقهٔ آغوش آرامش | که می آرد بموج آب نگین شوخی اندامش

رگ گل جای موج آتش شوق که جامه می آید | سخن از بسکه رنگین میشد از رخسار گلفامش

بدیوار سرای او نگاه گرم نتوان کرد | که از مهتاب بر تبخال میگیرد لب بامش

بهم لطف و عتابش را بود آمیزش دیگر | خورد شمشیر موج خنده آب از نهر دشنامش

نگاه [illegible] دیدن آن چشم زهرآلود میگردد | زبان مار باشد گر که تلخی زیاد دامش

[illegible] پری [illegible] شعله [illegible] میگردد | گذار از حلقهٔ چشم سمند از حلقهٔ دامش

نگاه او بکار رزم آتش گرد افسونی | که چون رنگ حنا از کف نریزد باده جامش

بهم جوشیده [illegible] نو بهار گلشن عشق | بود همچون گل رعنایی آغاز و انجامش

هنرمندانه دارم رو بطوف کعبهٔ کوی | که باشد عیب پوشیدن قبای [illegible] احرامش

دلم را علم [illegible] گشته است از حکمت حاصل | که روز جمعه و شنبه بود از کفر اسلامش

گلستانم مرا از مهر و منت نمی باشد
ز تاب برق گردد پخته شوکت میوهٔ خامش

آینه خاطر نظر پاک خویش باش
از گریه گرد هستی خود را فرو نشان

آتش‌پرست شعله ادراک خویش باش
یعنی که مشت آب کف خاک خویش باش

شوکت ز لاغری نشود صید هیچکس
مژگان چشم حلقه فتراک خویش باش

بده شراب که بینم جمال هستی خویش
ز طاق دل چه صنمها بزیر اندازی

تمام باز کنم چشم نیم مستی خویش
اگر تو بار گرانباری بدوش هستی خویش

چو سالکی که رود سوی آتش منزل
دویده ایم بدنبال نور هستی خویش

طالب دنیا برای کسب راحت مباش
لب بمعنی باز کردن بال و پر از هماست

تا بری از عمر خود لذت بی لذت مباش
گر تو اقبال سخن داری بی دولت مباش

عمر شیرین و صفای وقت شیر و شکر است
تا توانی شکر کردن کافر نعمت مباش

بود خندیدن گل بلبل چاک گریبانش
نی نرگس نفیر باد آمد از بیداد مژگانش

نگار پیرهن گلگون من شوخست و ستیزه
که چون رنگ حنا بیرون رود از دست و دامانش

علاج خشک مغزیهای خود از تیر جانان کن
ز بس کز چرب و نرمی مغز بادام است پیکانش

حلاوت میبرند از بس کزو چون لعل شیرین را
بهم دارند همچون عقد گوهر راه دندانش

نه از روشن سواد سایه مژگان بود روشن
که از آئینه رو مینماید عکس مژگانش

بساط کوی جانان بس که پر شد از تماشایی
که از دلهای صدپاره است گوهرهای غلطانش

ز دل بیرون نمیخیزد ز پا افتادگی غم عاشق
بود چون تکمه پیدا عقدهٔ دل از گریبانش

نباشد درد محصور غیر خاموشی
کند قطع سخن تیغ زبان بسته دندانش

صف حشر است یکسطر از کتاب همت سوگندش
بیاض صبح محشر صفحهٔ باشد ز دیوانش

کشتی شکست خورده موج صبا مباش
همچون حباب خانه بدوش هوا مباش

افتادگی بشرط ادب اوج عزت است
جای که نقش سجده شوی نقش پا مباش

همصحبتی بمردم عالم ضرورتست
یکتا نگی چو هست بکس آشنا مباش

بیرون مرو ز گوشه ظلمت سرای خویش
چون میل سرمه در بدر دیده ها مباش

سنگ است جامه خارا شرار برا
چون بگذری ز خویش بفکر قماش باش

ابنای روزگار به عکس میزنند
آیینه گر شوند دو جا خود نما مباش

عینک ز دیده دور چو شد بی بصیرتست
شوکت دمی ز مردم بینا جدا مباش

نه همین بلبل ز جوش شوق مینالد بخویش
تار و دگل هم برون از جوش مینالد بخویش

کرده خاک از نشاه فیض نمو نشو و نما
چون گیاه وی سبز گر ز سبزه مینالد بخویش

عین جانان گشتم از هجران شکایت میکنیم
بلبل بو گل شد و از خویش مینالد بخویش

کسیکه شوخی ناز بتان بود در قمش
بود حصیر بریخانه از نی قلمش

ز ضعف من درس آرایش دگر دارد
بود دگر بود ز رنگم کبوتر [illegible]

پی غم ابی صاحب سخن بکش زحمت | بس است موج رقم سیل خانه قلمش

بیا بملک قناعت نظاره کن شوکت
که نقش دیدهٔ موراست سکهٔ درمش

از نیام صفی کل ز شرف دارد گوش | یمنی سامعه و در نجف دارد گوش

آن یکی گوش حیات این دگری طبل رحیل | آدمی بهر همین از دو طرف دارد گوش

گوش سد پرده کجا بخت بدرد کجا | جز برای سخن آب و علف دارد گوش

ای گهر چند شکایت ز گرفتاری خویش | پر مکن شکوه که دیوار صدف دارد گوش

غافلست آن مژه از راز دل ما سوگت
گرچه سوفار بگفتار هدف دارد گوش

بسکه از حسن صفا خیز نود جلوه گهش | کرده در شیشه پری آینه از گرد رهش

سرخوش چو بهار از آن سایهٔ مژگان گردد | ناز بالد بخود از گردش چشم سیهش

میچکد دیده ناز از رگ ابر مژه اش | غیر عالم آبست سواد نمکش

کوچه‌ها جنت که لبریز گل مهتابست | دیدهٔ دل ز تماشای رخ همچو مهش
نشنود هر رخ او حرف تماشا عاشق | که گل چشم بود پنبهٔ گوش گنهش
می پرستی که بیاد لب او باده کشد | میچکد قطرهٔ گوهر چه فشاری گنهش
مشکل راه خدا جوی بود عین طلب | رشتهٔ جاده بود تار رگ سنگ رهش

سر شوکت که بود افسر شاهی داغش
هست چون رشتهٔ گوهر گذر از صد کلهش

مصرع قد نگاهست قد موزونش | سایهٔ بوسه بود خط لب میگونش
کس ببیگانه ز احوال جهان غافل نیست | میتوان دید چو میزند درون بیرونش
لیلی از حسن به بزمی که چراغ افروزد | عشق روغن کشد از مغز سر مجنونش
کوه و صحرا شده از جلوهٔ شیرین رنگین | جاده گردیده رگ لعل پی گلگونش
میشود مردمک چشم تر ما آخر | خوشهٔ ما که بود در ریشه رگ تاکونش
چون محبت تو رسد نامهٔ رسوای من | میشود مشتهر از لفظ غم مضمونش

قتل شوکت نشود باعث دلگیری تو — ای لب تیغ تر از رنگ تبسم خونینش

چشم مور است زنگی دهن شیرینش

مژهٔ دیدهٔ مور است خط مشکینش

مست نازی چه غم از شام سیران دارد — که پر از خندهٔ مهتاب بود بالینش

هر خورشید بتعظیم تو خیزد از جا — شبنمی را که بخاطر گذرد تمکینش

کشته خون قطرهٔ آب از دل گوهر هر — بدو نظارهٔ عاشق ز دل سنگینش

کوهکن را چه غم از تلخی هجر است که نیست — غنچهٔ لاله کم از لعل لب شیرینش

داغ رنگ است سوخته جانی که نشود — غنچهٔ لاله طور است دل خونینش

بسکه شوکت همه شب چشم ترا دید بخواب

پر برآورده ز تیغ مژه بالینش

می را ندهد راه ببزم طرب خویش — چون غنچه شراب شود از لعل لب خویش

رشته نشود دی سر زلف تو چراغم — گر روغن عنبر کشیم از مغز سر خویش

برابله‌ام غنچهٔ رعنا بود ازبس
ز رزم تمنای تو رنگ طلب خویش

چون نبض جهد مصرع برجسته ز دستم
از شعلهٔ ادراک خود دم گرم تب خویش

شوکت بود از سلسلهٔ موج نگاهت
خوی سرمه بچشم تو رساند نسب خویش

فکنده بسکه جنونم مشق کعبه خویش
بموج سنگ گشتم نقش آینه خویش

محیط عشق خطرناک و من ساده دلی
ز نخل موم تراشیده‌ام سفینه خویش

ز چاک پیرهن جسم خویش صاف دلان
نموده‌اند چو صبح استخوان سینه خویش

خوش آن زمان که چو شمشیرم از علاقهٔ وجود
کسی بسوی [illegible] دوان [illegible] ام سفینه خویش

هوای عالم آبم چو موج زد شوکت
بجز این غزل انداختم سفینه خویش

حباب نقد دل خود در آب آورد گر آتش
که چون حباب بود رنگ خانهٔ [illegible] آتش

ندانم از که دارد پشت گرمی آفتاب من
که کاکل موی آتش [illegible] از [illegible] آتش

بقتلم میکشد آغوش من چون پسته دست خود بالا
خدنگ غمزه می‌آید بسا بعد از سر انگشتش

ز پیر چرخ مو را کرده‌ام رنگین از طفلی
بهر کاغذ که تصویر مرا می‌بست بشکستش

دلم از سادلوحیها نگین صاف را ماند
که خط سر نوشت او توانی خواند از پشتش

ز بس چشم سفید عاشقان پیوسته شد باهم
بود کویش نمکدانی که باشد جای انگشتش

شود گر صاحب معنی سمندر جای آن دارد
که باشد شعلهٔ ادراک آتشگاه زردشتش

چو دامانی گلی افشد بدست شوکت از حیرت
نمی‌آید برون چون غنچه تصویر از دستش

بسکه از خجلت ... نشین بود جلوه‌گهش
کرده در شیشه پری آینه از گرد رهش

غزال مرکز آب از چشم لیلی خورده ناموسش
ز سنگ سرمه باشد آهن زنجیر محبوسش

ز شوخ کوهکن شد بسکه شیرین کم تماشایی
نماید شعلهٔ جواله نقش پای گلگونش

بنجا طرح گذر دی قامت سیر چمن یار را
مصراع ز خاطر جسته ماند سرو موزونش

بوصل گلرخان جا دل غیر ... می‌ننمند
بود آغوش آن گلگون قبا چشم خوابالودش

ز اوج بختم اما حسرت افتاده دارم
که باشد بوریای خانه از رنگینی فرشش

مجلس چند خود را زاهد از روحانیان کرد
چو بوی باده باید کرد از میخانه بیرونش

ز مغز بوسه شبها روغن گل بسکه بیم سوخت
که افروزم چراغ دل به یاد لعل میگونش

لب میگون روان از می بهای چشم میگونش
بخط پشت لب مانند زرنگ وسمه ابرویش

نمک از بوسه دارد بسته لعل سخنگویش
ز شیرینی بود حلوای نان حسن ابرویش

بیا بنیت درویشی که روی آن بود سویش
سواد الوجه فی الدارین شد چشم آهو نیش

بر رویش پری را رنگ افتاده است پنداری
که عکس بوی گل پیچیده است از آینه رویش

بکوی او گرفتار جنون گشتم چه دانستم
که راهی بوده سوی خانهٔ زنجیر از کویش

محالست اینکه مانی صورت بندد بروی او
اگر از جوهر شمشیر شد خامه موی دلیش

چنان دیوار و در از شب ز حسن گشت نورانی
که شد مهتاب سیلابی که بگذشت از سر کویش

بصحرای بیاید چشم او با رنگ رم شرم
که باشد جاده از مژگان آهو نیش

ز بس گلشن بپا دارد شتاب آلوده می‌آید
نفس گم کرده در جای سرو سرو از لب جویش

کسی سنجد در دندان او یاقوت لب او را
که از شبنم بود سنگش ز تن برگ گل او ریشش

ز گلشن موکشانم سپرده کوی آن ماه است
بگردن قمریان را سایه از حلقه مویش

تماشای بیاض تیره بختی کرده دلگیرم
که شد موی دماغم نکهت گلهای شبویش

بصحرا ناله چون از غربت خود میکشم سوگت
بیابان مرگ میگردد نگه از چشم آهویش

کی غبار ما رود از سایه دلدار خویش
کی رود این بوی گل از دامن گلزار خویش

افسر سرگشتگی چون بفرق خود نهیم
شعله جواله از سر وا کند دستار خویش

پاره سازد گل ز بالیدن لباس تنگ را
در گلستان گر گشائی پرده از رخسار خویش

ز اضطراب خویشتن عاجز فرو آمد بچشم
مینماید مور ما از سرعت رفتار خویش

گل اندامی که میخوشتند زنهار اگر باشش
مدت خویش بندم برگ گل گرد دامانش

مسخر کرد گل پیراهنی را جذبهٔ شوقم / که باشم چشم یوسف حلقهٔ زنجیر زندانش

به ملک دل مجنون منصب شاهنشهی دارد / سواد مهر بادامی بود چشم غزالانش

به ملکی می‌کشی رخت اقامت را که سرگرم آن / شود مشق داغ همچون غنچه‌های لاله طفلانش

به هر صحرا که ریزد رنگ گلشن چشمی از شوخی / شود مژگان آهو خار دیوار گلستانش

ز زلف عنبرینش بست شوکت دل خود را / نشد از دیده چون مژگان جدا خواب پریشانش

گشته‌ام از دید غنچه‌ها بس دلتنگ خویش / غنچه در گوشم ز آواز شکست رنگ خویش

از تن خاکی بجای افتاده است آتش هوا / شیشهٔ من گشته [illegible] شرار سنگ خویش

شعله‌ام از من باشد نگاه گرم من / مطربم از تار مژگان بسته‌ام آهنگ خویش

خوبی اصلی به زیب عارضی محتاج نیست / دست او چون برگ گل دارد حنا از رنگ خویش

بسکه طفلان را نمی‌خواهم که آزارم کشند / سوی شهر از دشت می‌آرم به دامان سنگ خویش

شوکت اقبال جهان از طبع رنگین یافتیم / جا به روی دست [illegible] از رنگ خویش

بسی به ناز کند نرگس بلا جویش
سپر در زبان حرف وسمه ابرویش

بسر کشی که به هر جا هوای زلف ترا
شود فتیله عنبر فتیله مویش

بسوی شهر ز صحرا نمی‌رود مجنون
سیاه خانه لیلی است چشم آهویش

به قید جامه عریان تنی نبود عاشق
بس است بند قبا استخوان پهلویش

ولِه

گوشه گیر کنج غم کی سر رود از جای خویش
پا برون نگذارد این دیوانه از صحرای خویش

سالکی سرگشتگی باشد دلیل راه خود
شعله جواله باشد شمع پیش پای خویش

همچو نقش پا براهش دوش خوابم برده بود
گرد بیدارم ز رفتن از صدای پای خویش

شبی که از مدد بخت یابم اقبالش
ز آب بوسه کنم سبز دانه خالش

ز مشکی که ز زلف سیه برون آید
چو سایه گشت سنبل فتد به دنبالش

غبار کلفتم الماس ریزه ناز است
که هست از دل مژگان سیه غربالش

گذشت تا گل رویش نخ طرح بلبل
سیه بهار بهشت است سایه بالش

براه دوست خیابت گرم رو شوکت
که هست آبلهٔ آفتاب پامالش

بشهر ما که کند قطع دوستی عیدش
چو پاره ایست دو سر رسم دید و وادیدش

نگردد از سر مجنون عشق سودا کم
سیه بهار جنونست سایهٔ بیدش

بعید مردم عالم چکار مجنون را
سواد خیمهٔ لیلی بود شب عیدش

رخ از می شفقی کرده لاله گون ساقی
بجای باده بجامست خون خورشیدش

ببین بچشم حقارت بچشم باده کشان
که خط جام بود سرنوشت جمشیدش

چنان بیاد تو شوکت فصیح شد که کسی
بغیر مهر خموشی ندیده تعقیدش

گلی که رنگ بهشت است گرد دامانش
بهار برگ خزان است از گلستانش

خدنگش از دل گرم که کرده است گذر
که همچو غنچهٔ لاله است داغ پیکانش

ز دست چشم کبود است چهره ام نیلی
که سرمه خاک فیروزه شد بر کامش

کسی که فال توقع زند بنام کسی | بود بمهر طمع همچو قرعه دندانش

ز آستان تو ام روی گفتار رفتن
چو ما و کیست که برگشته است مژگانش

از خموشی نیستم مهر زبان راکس نمای خویش | نان خود مطرب ببرد از شعلهٔ آواز خویش
جان ما شد کامل از طبع سخن پرور خویش | چینی ما پخته است از شعلهٔ آواز خویش
چون کدوی سبز گو بالد بخود از آب خویش | ولہ | میکند قد شیشهٔ ما از شراب ناب خویش

برق عارف از که از تن سبکروحی بود
آشیای حال کرد بوم را از آب خویش

سینه بهار نگاهست نرگس سیهش | سواد چشم غزالست سایهٔ نگهش
نگار بسته بپا گرم جلوه است خیال | که دود آتش رنگ حنایست گرد رهش
ز باغ میرسد آن طفل شوخ و می آید | صدای خنده گل از شکست کلمش
بناله آورد از ناز خاکیان راز | کشیده آه زمین از غبار جلوه گهش

خیال زلف تو چون بگذرد بیاد رقیب
چو نافه نکهت مشک آید از دل ریشش

بسوی خویش کشی تا که همچو رشته کشی
رهیست سبحه گهر در میان مشک رهش

مبین بچشم حقارت بمستی شوکت
که هست موج کرم سطر نامه کهنش

نباشد کم نگاهی ها کز چشم شهلایش
نگه را باز دارد ز آمدن مژگان گیرایش

ز ساغر بخششی دوران اگر از کمی برون آید
که چون رنگ حنا بیرون زند از دست رعنایش

ز دوست عشق باشد ظلمت صف شب نوری
زمین شور خاک آلود از دامان صحرایش

بصحرای جنون مجنون ما یکس میکرد
بسوزن میکشد هر دم بن آهو خار از پایش

ببزم شمع کده اسپند آن دل اندیشیدم
که رنگ می پرواز است از پیراهن میناش

مهیا نیست فنای خود حباب امروز شد شوکت
که کافور پس از مرگست گوی صبح فردایش

اهل حیرت که ندارند خبر از بستر خوابش
خشت آیینه کند از بند زیر سر خوابش

رقم بخت سیه از قلمم سر زد
گر زنم تا نفس صبح کنم سطر خویش

تا به پای تو کشم صورت پیشانی خود
بسته ام خانه بتصویر ز موی سر خویش

سپند سوختگان اطلس دیبا نبود
همچو پروانه نشستند بخاکستر خویش

بسکه از ضعف نمی ساخت هوای چمنم
کردم از چوب قفس صندل درد سر خویش

مرد طامع که بود قتل بخیلان کارش
میکند دسته ز دندان طمع خنجر خویش

آمدی تا بسر خواب مژگان بنشین
که پر از پنبه مهتاب کنم بستر خویش

عزتت تا بود از زیر فلک بیرون رو
که مکرر نشوی در نظر اختر خویش

حسن بی ساخته مشاطه نخواهد شوکت
روی بحرم که بود خال من از عنبر خویش

بر ل سبز بد از گلشن بخشانی دستش
سام سر ته ساغر میکشد چشم سیه مستش

مکرر میکشد از بس حساب عاشقان خود
شمر دارد بسکه مارا خاک پابسته سجه دستش

در حیرت دیدار جانان از خطر باشد
ز بس دارد بسر خود در کف آینه شد دستش

گر بحکم بیخودی ساغر کشم از چنگ خویش
میکند از رم آب از خاک آتش رنگ خویش

جوهر تیغ زبان را از عدم آورده ام
آهن شمشیر ما دارد دهان از سنگ خویش

انفعال بی نشانی نام دارم کرده است
کنده میگردد عقیقم از شکست رنگ خویش

خالی از شور محبت نیست سرگردانیم
شعله جواله دارد آسیا از سنگ خویش

نیستم خودبین که بهر خود در صلحی زنم
ز آهن آیینه خنجر میکنیم در جنگ خویش

گریه و افغان من از بس بهم پیوسته است
از رگ ابر بهاری میکشیم آهنگ خویش

دارد از موج صفا شوکت گل آیینه آب
سبز میگردم اگر آیم برون از زنگ خویش

بود اسیر نشه مدام صحبت خویش
فتاده ایم بگرداب آب طینت خویش

ز ظلم خویشتن آسوده گشت ظالم را
کند ز حلقه دم سنگ کمند وحدت خویش

افتاده که هست بفکر شکست خویش
خود را فکنده از سر دیوار پست خویش

سنگ گر به است پیش سنگ نفس خود شکستن
مظلوم ظالمیست که افتد بدست خویش